

مُصَنَّفُ الْآزَادَةِ ق.م

# شعراى معاصر ایران

نشریه نگاه مطبوعاتی خورشید

مُصَنَّفُ الْآزَادَةِ ق.م

تهران - فروردین ۱۳۲۸

بها ۲۰ ریال

---

# بنگاه مطبوعاتی خورشید

شماره ردیف .....

شماره فهرست

کتابخانه مصطفی

برای چاپ و نشر کتب مفید و متنوع علمی و ادبی و سیاسی و اجتماعی و

تأسیس یافته و برای موفقیت در خدمات خود وسائل و مقدمات کار را از هر حیث فراهم  
نشریات سابق ما که نظر توجه و علاقه هزار ها خواننده با ذوق را در سرتا  
نموده نمونه خدمات آینده این بنگاه است

## تشویق فرهنگیان و دانشمندان بهترین اجرت و مزد ماست

با اینکه خدمات و اقدامات مطبوعاتی در این کشور همواره با شکست و ناکامی مواجه  
میشود توجه و تشویقی که در این مدت زبده فرهنگیان و دانشمندان و دانش پژوهان باین بنگاه  
و خدمات صادقانه آن نشان داده اند آتش اشتیاق و خدمتگزاری را در دل ما افروخته تر  
گردانیده و روز بروز در راهی که پیش گرفته ایم آماده تر و مصمم تر قدم بر میداریم .

## صحت و سرعت عمل بنگاه مطبوعاتی خورشید

که بوسیله هزاران نامه مورد تصدیق مردم باک نهاد قرار گرفته شعار و برنامه ماست

## نویسندگان و مترجمین کتب

از کساد بازار کتب خود کله نکنند و مطمئن باشند اگر از دستگاه منظم و مجهز مادر  
نشر آثار خود استفاده کردند از رغبت و توجه عمومی و تشویق خوانندگان ممنون خواهند بود

## اگر کتاب سودمند و شیرین و خوبی آماده چاپ دارند

نمونه آنرا ببنگاه مطبوعاتی خورشید ارائه دهند تا قرار چاپ و انتشار آن گذاشته شود .

## در شهرستانها نماینده میخوانیم

بنگاه مطبوعاتی خورشید ضمن اینکه از نمایندگان محترم خود کمال سپاسگزاری را  
دارد و کامیابیهای خود را مرهون همکاری صمیمانه آنها میداند برای توسعه خدمات مطبوعاتی  
خود احتیاج بکمکهای بیشتری دارد . بدینوسیله تمنا میکند کسانی که داوطلب نمایندگی این  
بنگاهند برای اطلاع از شرایط همکاری با ما مکاتبه کنند .

خوانندگان عزیز منتظر نشریه قیاس آینده ما باشند

## قبوض نشریه آینده «ادبی» خورشید بزودی منتشر میشود

## خریداران قبوض پیش از انتشار «شعراي معاصر ایران»

با ارائه قبض خود کتاب را از فروشنده قبض دریافت دارند .

جای بنگاه : تهران - خیابان سپه - روبروی اداره پست

نشانی پستی و تلگرافی : تهران - صندوق پست ۶۳۰

تقازاد

مجموعه معاصر ایران

تقریباً ۱۰۰۰

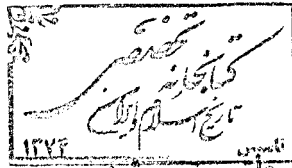
ادبیات  
فارسی

۲۶

۳

۲۵

# شعراى معاصر ايران



گرد آورده مؤسسه مطبوعاتی خورشید

بهجت و سرمایه علی نوری زاده

مدیر و مؤسس سالنامه و مؤسسه مطبوعاتی خورشید

تهران

فروردین ۱۳۲۸

بها ۳۰ ریال

چاپخانه فردوسی

هر دم از این باغ بری میرسد  
تازه تر از تازه تری میرسد  
نظامی

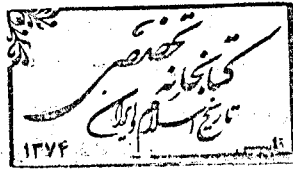
### تقدیم کتاب

این کتاب بشاعرافی تقدیم میگردد که  
پرهیز آنها از خودنمایی و تظاهر که تاج  
افتخار گمنامی بر سر آنها نهاده، یا کوتاهی  
ما از تحمل رنج طلب موجب شده است که نام  
و آثارشان در این کتاب نیامده و اگر آمده  
حقشان ادا نشده است

و بآنهائی که دل و روح شاعرانه دارند  
و در عالم شعر و خیال زندگی میکنند ولی  
هیچوقت شاهدان مضامین و معانی را بازنجیر  
القاعده مقید نمیسازند، یا اگر شعری میگویند  
برای دل خود میگویند .

## فهرست اسامی شعرا

نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
مقدمه	۵	شهریار	۸۵
اخگر	۹	صابر	۹۲
افشار	۱۱	صور تگر	۹۴
الهی	۱۲	طوسی	۹۷
امیر	۱۴	عطا	۹۹
باستانی	۱۶	قزات	۱۰۰
بامداد	۱۹	فرامرزی	۱۰۱
بدیع الزمان	۲۰	فروخ	۱۰۳
بهار	۲۵	فلسفی	۱۰۴
بهروزی	۳۲	کاسمی	۱۰۵
پارسا	۳۳	کیوان (مکری)	۱۰۹
پژمان	۳۴	دکتر گلچین	۱۱۱
تربتی	۳۴	گلچین معانی	۱۱۳
جللی	۳۵	مسرور	۱۱۴
حالت	۳۶	مونس	۱۱۶
حمیدی	۳۸	ناصر	۱۱۷
خانلری	۴۴	ناظرزاده	۱۲۰
دهخدا	۴۷	ناهید	۱۲۱
دهقان	۴۹	نسیم	۱۲۲
رجوی	۵۰	نظام وفا	۱۲۳
رعدی	۵۶	ونوق	۱۲۷
رهی	۶۱	ورزی	۱۲۸
ریاحی	۶۵	وسال	۱۲۹
سایه	۶۷	هادی	۱۳۱
سرمد	۷۳	هنر	۱۳۳
سنا	۷۵	یاسمی	۱۳۴
سیمین بر	۷۷	یغمائی	۱۳۷
شاملو	۸۱	یکتا	۱۳۸
شفق	۸۲	یمینی شریف	۱۳۹



## دیباچه

درزندگانی سراسررنج و محنت بشری چیزی که رنجها را تسکین میدهد و بارمصائب را ازدوش فرزندان آدم بر میدارد مسائل ذوقی و معنوی و درونی است و از میان آنها شعر بیشتر و بهتر از همه این وظیفه را انجام میدهد. در آن لحظه که مصائب طاقت فرسای حیات روح و جسم شما را آزرده و فرسوده گردانیده بدامن شاهد شعر پناه میبرید. آنجا يك شعر خوب، يك مضمون لطیف درد شما را درمان میکند دریای طوفانی روح را آرام میسازد و باصد امید و آرزو و بچهره حیات لبخند میزند.

شعر، خود از رنجها و غمهای روح سرچشمه میگیرد. ولی چه معجزی است که غبار رنجها را از صفحه روح میشوید! شاید از این جهت است که شعر تعبيرات بالاترین و شدیدترین غمهاست و آنگاه که بیایمردی شعرا این غمها بسراغ شما میآیند. غم زندگی جایی ندارد که بماند شاعران زندگانی و مظاهر آن را بچشم خاصی میگردند و نکات خاصی را می بینند. کسی که از نوازش نسیم، تبسم گل، ترانه باران، ابدیت دریا و فنای امواج هزار رمز نخواند شاعر نیست و آنکه این نکات را دریابد اگر هم شعر نسازد شاعر است. شاعران با تمام آه و ناله و زاری که دارند خوشبخت ترین افراد بشرند آنها از غم نیز لذت میبرند و اساساً دنبال غم نمیگردند. زندگی برای آنها معنی ها دارد يقول آن شاعر نثرگوی معاصر «ججازی» «کسی که شعر نفهمد درخاطرش زمستان است»

دراین باره هرچه بنویسیم کم نوشته ایم و در عین حال نخواهیم توانست لذت زندگی شعرا را بیان کنیم. ولی حاجتی هم باین بیان نیست زیرا شما خواننده عزیز یا شاعر و شعر دوست هستید بنا بر این هزار برابر آنچه بلفظ درمیآید خود در یافته اید. یا بشعرو شاعری بنظر بیمهری مینگرید دراین صورت هم این نوشته در نظر شما خشک و بیروح و دور از منطق جلوه خواهد کرد و توی ذوق شما خواهد زد. اما ببخشید این چه قرض محالی است که می کنیم اگر روح شما از لذت شعر و ذوق سرمست نبود کجا باین کتاب که نامش بر روی آن نقش بسته دست میزدید و کجا باین چند سطر میرسیدید؟



بهرحال تأثیر شعر ولذت مستی بخش آن قابل انکار نیست و ملتی نیست که شعر و ادبیات نداشته باشد و صاحب‌دانش با زمزمه شاعران شیرین سخن خود دست نیافشاند و پای نکوبند ولی شاید هیچ قومی مثل ملت ایران شیفته افکار ادبی فرزندان خود نیست. ملت ایران مثل مادری که بدله گومی و شیرین سخنی فرزندان خود را بجان میخورد و در کانون سینه جای میدهد همواره از شعرای خود حسن استقبال و تشویق کرده است.

بعضی مردم بیذوق از حق ناشناسی جامعه نسبت بشعرا می‌نالند. و فقر و تنگدستی شعرا را دلیل عدم توجه جامعه نسبت بآنان میدانند اما این فکر خطای محض است، این تصور و بیان آن، اهانتی بشعرا است که مسلماً روح لطیف و زود رنج آنها را آزرده میسازد. شعرا انتظار تشویق مادی ندارند. اصلاً چون شعریک گوهر معنوی است اگر بسیم و زر و مادیات سنجیده شود از ارزش آن کاسته میگردد. شعری که بتوان گوینده اش را با تقدیم صله‌ای راضی کرد شعر نیست.

شاعر حقیقی شعرا را برای دل خود میکوبد و اگر بر دلها نشست اولذت می‌برد، ذوق میکند، آنوقت است که مزد خود را یافته است. هنگامی که شاعر اشکهای پاک شنونده را از تأثیر اشعار خود می‌بیند، دلش از کرد و غبار مصائب زندگی شسته میشود. توجهی که مردم با حفظ و خواندن و زمزمه اشعار شاعر نسبت باو نثار میکنند بالاترین وسیله رضایت قلبی‌اوست. با این مقدمه باز هم تصور میکنید ایرانیان قدر شعرای خود را نشناخته باشند؟ ملت ایران در تمام قرون شاعران و هنرمندان خود را عزیز داشته و تذکره‌های متعددی که در قرون مختلف درباره احوال و اشعار شعرا تدوین شده نشانه توجه و اقبال عمومی است بعد از نهضت مشروطیت هم که ادبیات رونقی گرفته و جانی تازه یافته است باز هم چندین تذکره و مجموعه و سقیه و گلچین و منتخبات از آثار معاصران و متاخران فراهم آمده که هر یک از جنبه و نظری حائز اهمیت است. از آن میان باید از «سخنوران ایران در عصر حاضر» (۲ جلد) تألیف پرفسور محمد اسحق (چاپ دهلی)، «سخنوران عهد پهلوی» تألیف دین‌شاه سلیسیر (چاپ بمبئی) رساله مختم و مفید استاد رشید یاسمی بنام «ادبیات معاصر» «منتخبات آثار» گردآورده محمد ضیاء هشترودی، «گل‌های ادب» تألیف حسین سمادت نوری، «نامه سخنوران معاصر» از اسدالله ایزد گشسب، «نمونه‌های شعر نو» از پرویز داریوش، نام برد و زحمات آنرا تقدیر کرد.

چون در ده سال اخیر بتالیف و چاپ تذکره جدیدی اقدام نگردیده، بدو علت جای چنین کتابی در میان مطبوعات پارسی خالی بنظر میرسید. اول اینکه نسخ تذکره‌های سابق

نایاب شده دوم اینکه در سالهای اخیر شاعرانی بعرصه ظهور رسیده و بر دل‌های اهل ذوق فرمانروایی یافته‌اند که دریغ بود نامه‌ای برای شناساندن آنها فراهم نیاید. برای حصول این آرزو « مؤسسه مطبوعاتی خورشید » قدم پیش نهاد و با وجود گرانی کاغذ و چاپ باعزمی راسخ شروع بتهیه مقدمات کار کرد و مجموعه‌ای انتشار میدهد که می‌بینید و قضاوت درباره نیک و بد آن باشا خوانندگان است.

این کتاب ابتدا باشوق خاصی آغاز شده بود، ولی گرفتاری‌ها مانع از آن شد که مطابق میل از آب درآید و اکنون ما بنقائص کتاب اعتراف داریم و اینک موارد و علل آنها را بیان میکنیم شاید از این راه دل عیبجویان را (اگر کسانی باشند) خوش کرده باشیم و اهل حق و انصاف هم بایذی رفتن معذرت‌ها بر ما منت نهند.

شما خوانندگان اول باید بدون اینکه دلیل بخواهید قبول کنید که تألیف کتابی در باره معاصران مشکل‌ترین کارهاست. و هیچ اقدامی این اندازه موجد کینه و رنجش و احیاناً دشمنی نیست. آخر مگر میتوان درد‌های این‌همه شاعر رام یافت، تمایلات آنها را درک کرد و طوری قلم برداشت که هیچک از آنها نرنجند. ما هم اکنون رنجش و آزرده گیهای می‌بینیم:

یکی، از اینکه سرگذشت و درد دلش در این کتاب نیامده گله دارد و میگوید اسبابا این کتاب قابل نبود که چیزی از من نقل کند، یکی از اینکه شرح حالش مختصر است، یکی از اینکه بهترین شعرا و یا شعری که بقیده خودش بهترین اثر اوست انتخاب نشده فریاد و فغان راه می‌اندازد که اصلاً در انتخاب اشعار ذوقی در کار نبوده است، یکی از اینکه در آثارش چند غلط رام یافته یا علامت نقطه گذاری رعایت نشده و مثلاً يك « نقطه » یا « ویرگول » یا يك علامت تعجب فوت شده از کوره در میرود. اینها مواردی است که ممکن است گله‌هایی پیش آورد ولی ما اطمینان داریم درد‌هایی باین عظمت و لطافت که آثار شان حاکی از آنهاست چنین گله‌هایی راه نخواهد یافت و اگر احیاناً گله‌ای پیش آید ما از همین حالا گناه آنرا بگردن می‌گیریم و بغشایش می‌طلبیم.

از اینها که بگذریم ممکن است مواردی پیش آید که حق با انتقاد کننده باشد. مثلاً کتاب حاضری عکس چاپ شده علتش این بود که بعکس چند شاعر دسترسی نداشتیم و برای احتراز از تبعیض بطور کلی از چاپ عکس خودداری کردیم. از ذکر احوال و اشعار شاعرانی که از معاصران بشمار می‌روند ولی اکنون روی در نقاب خاک نهفته اند چشم پوشیدیم زیرا تشخیص اینکه تا چه سال و دوره‌ای را معاصر بدانیم جای بیشتری بود.

از شعرا معاصر هم شاید کسانی باشند که غفلت ما در تتبع و تحقیق یادوری آنها از شهرت طلبی، خوانندگان کتاب را از لذت اشعار آنها محروم داشته است. کما اینکه در حین نگارش مقدمه نام چند تنی بذهن ما می‌آید. هیئت قدر معذرت را کافی میدانیم

که در تنظیم مجموعه کمال بیطرفی و بیغرضی در کار بوده و اگر قصوری مشاهده و نداشی از اشتباه است نه تعدد.

ما مخصوصاً در انتخاب شعرا قطع نظر از مقام و مرتبه مادی و ظاهری و همچنین مسلک و عقاید سیاسی آنها فقط مقام و ارزش ادبی آنها را در نظر داشته ایم :

بنام بزم محبت که آنجا  
از نظر تناسب کمیت آثار با مقام شعرا هم شاید در چند مورد تأسی برای  
خواننده دست دهد در اینجا هم اطمینان میدهیم که حب و بغضی در کار نبوده است اگر شاعری  
بکثرت اشعار معروف است از آثار او زیاد نقل شده و اگر یکی فنن را گاهی شعر می‌سراید  
بنامونه‌های اندکی اکتفا شده است.

با تمام اینها، کتاب حاضر این فائده را دارد که قسمت بالنسبه زیادی از آثار شعرا را جمع کرده و از این میان اگر يك بيت از آنها مورد توجه خواننده واقع شود ما مزد خود را یافته ایم.

تهران - فروردین ۱۳۲۸ - مؤسسه مطبوعاتی خورشید

## اخگر

سرهنگ بازنشسته احمد اخگر فرزند حاج ابراهیم آملی در سال ۱۲۶۷ شمسی در تهران بدنیآ آمد هنگام اشغال ایران بدست نیروهای اجنبی مدتی در اراك ورشت بازداشت بود، وی علاوه بر خدمات ارتشی

همواره با کتاب و مطبوعات سروکار داشته است. اسرار خلقت نتیجه مساعی اوست، اخیراً هم بچاپ مجله «اخگر» اشتغال دارد. آثار روان او در اکثر جراید و مجلات مخصوصاً در روزنامه های کانون شعرا و نامه دانشوران منتشر شده است. فرزند این شاعر آقای ایرج اخگر

متولد هزار و سیصد اشعاری روان و شیرین می سراید و سردبیر مجله اخگر زست سرهنگ در شعر پی سادگی الفاظ و تازگی مضامین میگردد و مثنوی ذیل نمونه ای از این نوع اشعار اوست.

### چراغ برق

فکنده سر ز فکرت ، طرف دامن  
شبی ، اما بسان روز روشن  
چومه ، پرتوده اطراف و اکناف  
نگون از سیم ، بر سر ایستاده  
تنش روشن ، چو خورشید رخ یسار  
بسان بندی در رفته از بند  
بهر دم ، می زدندی صد معلق  
یکی زین سو دود ؛ دیگر از آنسو  
همه در آمد و رفتند و جوشش  
مگر ، گوی سعادت را ربایند  
ولیکن ، عاشقان بال و پر دار  
گرفته جان بکف ، از بهر جانان  
که جانرا ، بهر جانان دوست دارند  
که از قید وجود خویش رستند  
کهی ، پاشان شود ، از صدمتی لنگ

شبی افتاد راهم در خیابان  
بیدیم راه را مانند کلشن  
چراغ برق روشن بود و شفاف  
بسر ، سر پوش بی قیدی نهاده  
دلش تاریک ، چون روی گنه کار  
بدورش بر زنان ، پروانه ای چند  
چو حجاج حریم حضرت حق ؛  
یکی با سر رود ، دیگر به پهلوی  
همه درجد و جهد و سعی و کوشش  
که تا بر نور رخشان ، رخ بسایند  
همه ، چون عاشقان کوی دلدار  
همه ، شوریده دل ، بگذشته از جان  
برای دادن جان ، بی قرارند  
بدانسان از شراب عشق مستند  
کهی ، سرشان خورد بر شیشه سنگ

گهی ، دل بشکند گاهی سر و دست  
 نهادم عاشقان را در چنین حال  
 حجاب شیشه را کردم نظاره  
 گرفته راه را از هر طرف تنگ  
 دل از شیشه را ، چون سنگ کرده  
 شده مانع ز وصل روی دلدار  
 بظاهر ناصح مشفق ، بیاطن :  
 ز يك سو عاشقان اندر خروشدند  
 ز دیگر سو حجاب شیشه چون سد  
 در این جنگ وجدال و این زد و خورد :  
 چراغ برق چون ترازو عروسی ؛  
 فکنده سر ز خجلت سوی دامن  
 بدون رحم ، گرم نور بخشی است  
 خلایق ایستاده در تماشا  
 چوپاسی چند این سان رزم شد گرم  
 ز دور دهر تا شب نیمه گردید  
 کلید برق را پیچید ایام  
 فروغش رفت و شد چون روی شب تار  
 کلف بگرفت روی همچو ماهش  
 خلایق غافل از اسرار خلقت  
 همه رفتند سوی خانه خویش  
 که ای دل ! دیده ات تا کی بود کور ؟  
 چراغ برق را ، نوری ز خود نیست  
 به بیمایه چراغی چند مغرور ؟  
 توئی پروانه و دنیا چو باغ است  
 تو را روحی بود از امر خلاق  
 چو او جان داد ، هم او باز گیرد  
 فروغ روح چون از من نیاید  
 که از بند ورید و تاز شریان  
 اگر شد پیچ خردی مانع نور  
 حجاب شیشه تن جانگداز است  
 بظاهر خود نماید حق بجانب  
 دهد نور امید از ظاهر خویش

گهی ، افتند بر سر همچو بد مست  
 یکی را سر شکسته ، دیگری بال  
 بسان « مه » در اطراف ستاره  
 بهر کس حمله ور شد ، میکند جنگ  
 کمیت عاشقانرا ، لنگ کرده  
 از آنان بال و پر بشکسته بسیار  
 بوصل یار ، بر عشاق خائن  
 ز حرمان کف بلب چون می بجوشند  
 نموده راه وصل یار منسد  
 که می شد عاشقانرا استخوان خورد :  
 که خواهد گیرد از داماد بوسی  
 گزیده در بن سر پوش مأمین  
 نمیداند که حال عاشقان چیست !  
 که چون خواهد شد این ابرام و حاشا  
 طبیعت را ، دل چون سنگ شد نرم  
 چراغ برق هم برخورد بلرزید  
 چراغ برق خامش شد در انجام  
 فتاد از خود نمائی آخر کار !  
 ستم ، بنمود آخر رو سیاهش  
 روان هر موی ، بی تحقیق و دقت  
 بگفتم بسا دل دیوانه خویش  
 بیایند جست راه منبع نور  
 کسی کز خود بما نوری دهد کیست ؟  
 غرور و خود پرستی کن ز سر دور  
 فروغ زندگانی چون چراغ است  
 مر آنرا روشنی ده ، حسن اخلاق  
 که هر کس زادنی باشد ، ببرد  
 بیل من ، در این دنیا نیاید  
 ز خون دل شود تراز مرا جان  
 شود فی الفور شمع روح من کور !  
 همیشه دست آزارش دراز است  
 ولی جانسوز باشد چون اجانب  
 بیاطن می کند قلب مرا ریش ! ..

بامید وصال روی دلدار :  
 رود خون از دلم ، درمان ندیده  
 چو بیچند روزگارم بیچ ، ناکاه  
 اگر میلیاردها رخشد ز من نور  
 چو نور شمع جانم ، گشت خاموش  
 چو شمع جان من گردید تاریک  
 بیا «اخگر» لب از گفتار بر بند

زند سر ، که بدر ، گاهی بدیوار  
 رود جان از کفم ، جانان ندیده  
 رود بر باد اصل و فرع خرگاه  
 شود ناچار خفتنگاه من گور  
 شوم از خاطر مردم فراموش  
 گریزد هر کسم ، گردید نزدیک !  
 چه خوش باشد ، که بگریزی از این بند

## دکتر افشار

دکتر محمود دکتر افشار در ۱۳۱۳ در یزد بدنیا آمد . در سیزده سالگی بهند رفت و پس از بازگشت در مدرسه علوم سیاسی تهران ( دانشکده حقوق کنونی ) بتحصول پرداخت در ۱۳۳۲ بارو با رفت و باخذ دکتری در علوم سیاسی از دانشگاه لوزان نائل گردید و پایان نامه دکتری او « سیاست روس و انگلیس در ایران » بفراشه و ترجمه آن بفارسی انتشار یافته است . دکتر افشار از هزار و سیصد و پنج مجله ادبی و سیاسی مهم آینده را دو سال انتشار داد و يك بار دیگر در ۱۳۲۳ بانتشار آن پرداخت . وی از قضات دیوان کشور بود و در ۱۳۲۳ مدتی معاونت وزارت فرهنگ را یافت و اکنون در نیویورک اقامت دارد . دکتر افشار کم شعر میگوید ولی آنچه میگوید سراسر مشحون از نکات اخلاقی است . خود او نیز بفضائل و مکارم اخلاقی آراسته است . در اینجا نوشته بهار در مجله دانشکده بیاد می آید که « کسی که اخلاق او بر معاصرانش برتری نداشته باشد شاعر نیست و نمیتواند شعر خوب بگوید . »

## سه زیور

مرا خیال خوشی صبحدم بسوی تو برد  
 بهار بود و گلستان شکفته بود از گل  
 هوای باغ دم صبح بوی زلف توداشت  
 میان آنهمه گل بودی آنچنانی ممتاز  
 ز شرم چشم تو نرگس نداشت حالت خوش  
 بیش غنچه دهان تو غنچه ای نشکفت  
 شکست رونق بازار سوسن و شب بو  
 چو دست من بوصالت نمیرسد باری

به لاله زار و گلستان در آرزوی تو برد  
 مرا میانه گلها جستجوی تو برد  
 مگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد ؟  
 که رونق از همه گلهای باغ روی تو برد  
 که عطر سنبل و تاب بنفشه خوی تو برد  
 که آبروی گل سرخ ، رنگ و روی تو برد  
 که در برابر هر گل نسیم - بوی تو برد  
 خوش آن خیال که یکدم مرا بسوی تو برد

\*\*\*

چو گل بروی خوش و بوی خوش دل مارا

باتفاق جمال تو حسن خوی تو برد

چنان که بوی خوش گل برد نسیم از باغ  
نبرد خاطر مسارا کسی بشوخی چشم  
بدان که عفت و شرم و وفاست زینت زن

صفات خوب تو هر سوی گفتگوی تو برد  
ولسی بشرم و حیا دیده نکوی تو برد  
همین سه زیور ما را بجستجوی تو برد

### عفت

برده ز نهار میفکن زرخ چون قمرت  
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنک  
این لطافت که توداری نه دگر کس دارد  
غازه بر روی مکن و سه برابر وی مکش  
بذله بسیار مگو با دهن کوچک خویش  
رقص با هر کس و هر جای مکن ، میترسم  
همه جا پای منه ، رام مشو، باده منوش  
کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر  
بتماشای زر و زیور باید زر و سیم  
پس نگه دار نظر را و نگه دار هوس  
چونکه از بهر زرو زیور باید زرو سیم  
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست

تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت  
چون تو کس نیست که مانند کنم برد گرت  
درزی طبع بریده است لباسی ببرت  
که تو خوبی، نتوان ساخت از این خوبتر  
ترسم ارزان بشود گفته همچون شکر  
نقص حسنت شود و عیب بجای هنر  
وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبر  
بخیایان و بیازار اگر افتد گذرت  
بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت  
که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت  
بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت  
خود تودانی، چه بگویم من از این بیشتر

الهی

مهدی قمشه ای فرزندان ابوالحسن در ۱۳۲۰ قمری در شهرضا متولد شد  
و تحصیلات خود را در فقه و اصول و حکمت انجام داد . وی اکنون  
استاد فلسفه ملا صدرا در دانشکده معقول و منقول و استاد عربی  
در دانشکده ادبیات تهران است . وی عمر را بسائزوا و تألیف و تصنیف میگذراند . از  
تألیفات او : شرح رساله حکیم فارابی، رساله سیروس لک، حاشیه بر هبدا، و معاد، رساله در  
فلسفه کلی، رساله در مراتب ادراک، رساله در مراتب عشق را باید نام برد. منتخباتی از اشعار او  
بنام «نغمه عشاق» چاپ شده است . اشعار الهی با اینکه باوزان نامطبوع و نامأنوس تمایل دارد از  
ذوق و وجد و حال مالا مال است :

### اثر ناله عشاق

بجهان گر اثر ناله عشاق نبود  
زیر صد پرده نهان است و عیان است رخت  
جلوه روی تو چون روز عیان شد بر خلق

زیر صد پروه جهانی بتو مشتاق نبود  
گر نهان بود چنین شهره آفاق نبود  
گرشب زلف سپه حاجب اشراق نبود

غير عاشق همه كس نيز خريدار تو بود  
قامت چرخ خميد و كمر كوه شكست  
خبري بود نبود از دل كسري كسرا  
بي صيد تو دويديم بصحراي طلب

\* \* \*

هيچ كوهر بيهاي دل عاشق نبود  
بار عشقت كه بر آن طاقت ماطاق نبود  
بجهان كسر دل بشكسته آن طاق نبود  
كه غزالي چو توسيمين و سمين ساق نبود

هيچكس پرده ز اسرار قضا نگشايد  
گر صبا باز دوصد چين كند از زلف بتان  
راه صد سال بجائي نبرد مشتاقى  
عقده ها از غم هجران تو در دل ماراست  
در كه دولت و اقبال رقيبان بستند  
همت از مردم كوته نظر سفله مخواه  
سغن مدعيان نفس و لطيف است ولي

\* \* \*

آرى اين عقده بجز لطف خدا نگشايد  
يك خم از طره آن زلف دو تا نگشايد  
كه بر او دلبر ما چشم رضا نگشايد  
كه بجز زلف كره بنسد شما نگشايد  
آه اگر آن بت با مهر و وفا نگشايد  
قفل كنچينه شه دست كدا نگشايد  
غير شعر تو الهى دل ما نگشايد

ز شانه زلف تو بر شانه مشك و عنبر ريخت  
حديث عشق كه مطرب بناله نى گفت  
بنوش باده و هشار شو كه ساقى دهر  
ز باد حادثه بر جان بلبل آتش زد  
بسنگ كينه فللك جام جم شكست چنان  
گل از جفاي خزان، بلبل از فراق بهار  
بسا دو رنگي ايام و بيوفائي دهر  
نكارم آنچه تر و نشست و شورافزود

\* \* \*

خمي فكنند برخ مشك تر بمجر ريخت  
شنيد ساقى و مدهوش گشت و ساغر ريخت  
بسكاسه سر جمشيد خون قيصر ريخت  
خزان كه آب رخ گل بفاك بركس ريخت  
كه خاك گشت و بر آئينه سكندر ريخت  
زمانه بر سر هر كس بلاي ديگر ريخت  
بفاك، خون نگاران ماه پيكر ريخت  
الهى از بي مدحش زخامه شكر ريخت

برك گل يافت لطافت ز گل اندام تنش  
بوى مشك ختن آمد بمشام، شايد  
ساخت آئينه عالم كه عيان گردد بساز  
ميكشد قافله خلق باقليم وجود  
مادر دهر بيستان جفا ريخته شير  
لشكر غم كه صف آراست بي كشتن ما  
دل مبنديد چو ديديد در اين دشت فنا  
آنكه بي رهبر عشق است الهى هيات

غنچه را بباد صبا گفت حديث دهندش  
باد بشكسته خم طره عنبر شكش  
ناز ميخواست نهان شاهد اين انجمنش  
غمزه چشم تو در فتنه دور زمينش  
تلخكامي كشد آن طفل كه نوشد لبنش  
آخر از قلب گذر كردمى صف شكش  
گل يك هفته برون رفت ز باغ و چمنش  
عمر در بوالهوسى ميگذرد همچو منش



## امیر

سید کریم امیر فیروز کوهی فرزند مصطفی (منظم الدوله) در سال ۱۲۸۹ در فرخ آباد فیروز کوه متولد شد. تحصیلات خود را در تهران در کالج امریکائی بیابان رسانیده. وی اکنون از غزل سرایان بنام معاصر است. امیر عضویت انجمن ادبی حکیم نظامی را دارد و رساله ای در دفاع از سبک هندی بنام «احقاق حق» نوشته است.

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز  
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی  
ز بیم خوی تو رازم نهفته مانند بدل  
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم  
نبرده پاره تن پاره های جان طلبد  
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم  
ز خوان هستیش ای آسمان چه میزانی؟  
کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد

دل گداخته را آرزوی اوست هنوز  
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز  
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز  
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز  
عجز دهر چو طفلان بها نه جوست هنوز  
که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز  
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز  
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

## میروم از کویت

میروم از کویت اما تاب مهجوریم نیست  
از چنین جسمی که هر عضوش بدردی مبتلاست  
در کنار اوست آرامم ولی از پاس شرم  
چون سرانجامش زیاده مرگ غافل گشتن است  
میروم زین سبز چادر رخت بیرون میبرم  
آه از این بیطالعی یارب که چون ملک خراب  
جا بدوزخ کرده ام از آتش پیری امیر

ناز برورد وصالم طاقت دوریم نیست  
با کدامین سخت جانی چشم رنجوریم نیست  
حاصل قریبم کم از محرومی دوریم نیست  
از می دولت همان خوشتر که مخموریم نیست  
آفتابم، زیر دامن جای مستوریم نیست  
کنج در دل دارم اما بخت معموریم نیست  
زان سبب هرگز نصیبی زیننه حوریم نیست

\*\*\*

چگونه تاب جدائی ز روی اوست مرا  
مرا بهمت خود بی نیازی از دو سراسر است  
بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش  
پاس غیر چه کوشم بدین گرانجانی  
میخوان بخلوت انسم که از فسرده دلی  
بجان در آرزوی مرگم و نهی بینی

که از تصور آن گریه در گلوست مرا  
تو خواه دشمن جان باش خواه دوست مرا  
هزار دیده روشن بجستجوست مرا  
که پاس خویش هم از بیم آبروست مرا  
نه حال شادی و نه ذوق گفتگوست مرا  
که در بهار جوانی چه آرزوست مرا

رهین منّت بی انتهای خویشتم  
در این چمن بچه کارم نگاه داشته اند  
مرا ببرد عالم چه نسبت است امیر

\*\*\*

که راحت دل و آرام جان از اوست مرا  
گل فسرده ام آخر چه رنگ و بوست مرا؟  
بخوی خلق برابر کدام خوست مرا؟

با آنکه فزون است غم از حوصله ما  
از بسکه صبا غرقه پیغام کسان است  
اندیشه وصلش نتوان کرد که تا دوست  
زان سلسله جنبان جنونم که در آنکوی  
چون همسفران را زهم آهنگ جدائی است  
ز یشگونه که شوق تو عنان گیر طلبهاست  
ای کاش از این نظم دلاویز که گفتیم

کمتر بود از حوصله ما گله ما  
مشکل که بگوش تو رساند گله ما  
دور است چو اندیشه ما فاصله ما  
بگسیخت ز دور فلکی سلسله ما  
آن به که بمنزل نرسد قافله ما  
ترسم که براهی نرود راحله ما  
لبهای امیر از تو ستاند صله ما

\*\*\*

بحالتی که منم حال را مجالی نیست  
ز پاکی گهر از بحر بی نیاز ترم  
کناهاکاری از این بیشتر چه میباشد  
غبار آینه برهان روشنائی اوست  
برندگی چه فراغ از خیال میطلبی  
حساب سال و مهت در دیار بی شغلی است  
زن آفتاب جهانتاب زندگی است امیر

سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست  
لب خموش مرا حاجت ستوایی نیست  
که یک جهان کنهت هست و انفعالی نیست  
عزیز دار دلی را که بیملالی نیست  
کدام خواب که آلوده خیالی نیست  
در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست؟  
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

\*\*\*

از آن چو شمع سحر در زوال خویشتم  
زدست غیر چه جای شکایت است مرا  
ز سال و ماه عزیزم خبر چه می پرسی  
چکویم از تو که در یاری زبانی هم  
از آن چو غنچه لب از گفتگو فروبستم  
چنان گداخت خیالم که غیر اشکی چند  
بدین فسرده گی آغوش گرم گل چکنم  
کمال نقص من این بس که همچو آتش تیز  
امیر سوختم از بهر دیگران و نسوخت

که هم و بال کسان هم و بال خویشتم  
که همچو سایه خود پایمال خویشتم  
مرا که بیخبر از ماه و سال خویشتم؟  
هزار وعده دهد جز وصال خویشتم  
که نیست بیخبری از مآل خویشتم  
نماند فرق دگر با خیال خویشتم  
برون مباد سر از زیر بال خویشتم  
همیشه در پی نقص کمال خویشتم  
چو شمع سوخته جان دل بحال خویشتم

## باستانی

محمد ابراهیم باستانی در ۱۳۰۴ در قصبه پاریز کرمان بدنیا آمد :  
وی ذوق و طبع را از پدر فاضل خود حاج شیخ علی اکبر پاریزی  
معروف به حاج آخوند بیادگار دارد . باستانی در سرودن غزل و

قطعه مهارت خاصی دارد و آثار نفیس او در جراید و مجلات تهران و کرمان به چاپ میرسد .  
وی در ۱۳۲۴ آثار « پیغمبر دزدان » را در کرمان به چاپ رسانید . اخیراً مجموعه ای از  
اشعار او بنام « یادبود من » انتشار یافت که آقای سعید نفیسی در مقدمه آن درباره آثار او  
مینویسد : « در بسیاری از آنها شزاره سخن و غلیان طبع گوینده مرا هم در گرفته است و  
هنوز بسیاری از آنها را بیاد دارم و شاید تا مدتها از یاد نبرم . شاعر جوان ما بیان رسارا  
با اندیشه بلند توأم کرده و راستی در بسیاری از این صحایف نمونه های زیبا و رشیق بجای  
گذاشته است » .

## آتش در باغ

یاد آن شب که صبا در ره ما گل میریخت	بر سر ما زدر و بام و هوا گل میریخت
سر بدامان منت بود و ز شاخ بادام	بر رخ چون گلت آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آتش همه شب تادم صبح	گل جدا ، شاخه جدا ، باد جدا گل میریخت
نسترن خم شده ، لعل تو نوازش میداد	خضر گویی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنکاه که من	میزدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت
تو چنان آله حسن به غیره و باد	چون عروس چمنت بر سرو پا گل میریخت
کیتی آتش اگر از شادی ما شاد نبود	راستی تا سحر از شاخ چرا گل میریخت؟

شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود  
که بیای تو و من از همه جا گل میریخت.

## نالای نومیادی !

آخر از سوز دلم ترسم بسوزم بستی را	وز سرشك دیدگان شویم سواد دفتری را
آسمانا تا بکی از دیدگان اختر فشانم ؟	در همه عالم بکام ما نکسردی اختری را
گفته ای گویا که از ما دیگر احوالی نپرسی	برسم از تو ، راستی برسی تو حال دیگر را ؟
چشم بد دور از تو از چشم من آخرا چه دوری ؟	در نظر داری مگر در عشق از ما بهتری را ؟
ترسم آنکه بگذری بر کلبه ام کز سوز هجران	زیر پای خود نبینی هیچ جز خاکستری را
مادر دهر انتقامم را بگیرد گر ببیند	در عزای نو جوانی می نشانی مادری را
از غرور حسن ای گل بلبل را از چه راندی	هیچ دانستی که بیخود سوختی بال و بری را ؟
گریه ها کردم مگر برگیرم از شاخ امیدم	حیف ! بیخود آب میدادم نهال بی بری را
منکه غیر از رنج و ناکامی در این دنیایم	داد خود بستانم از فردا بینم محشری را

## بهار من !

بشکفتد تا در بهاران غنچه ای برشاخساری  
 میگساری در بهاران خوش بود گریار باشد  
 از خزان غمناکتر باشد مرا گر بگذرانم  
 بر سشی کردی ز حال، خود چکویم زانکه بی تو  
 نغمه های جویبارم ناله ای اند و هبار است  
 غنچه سان از رشک دل خون میشود، آنجا که بینم  
 میشود آبا در این گلشن که شاخ آرزوها  
 هر زمان لرزد دلم از تند باد ناامیدی  
 گر رود امسال هم چون پاریی آن گل بهارم

یادم آید هر دم از خونین دل امیدواری  
 در گلستان با حریفان چشم مست میگساری  
 در بهار زندگانی بسی گل رویت بهاری  
 روز گاری بگذرد، اما... چگونه روز گاری؟!  
 زانکه دارم در کنار از دیده جاری جویباری  
 گلرخی بادوست در بوس و کنار اندر کناری  
 از پی یک عمر نو میدی دهد امروز باری؟  
 زانکه او هم آشیانی دارد اندر شاخساری  
 شاید در دل برکنم از هر گل و از بهاری

## فتانه میخواند

بس از عمری که دل در عشق و افسانه میخواند  
 بغون دل نوشتم شرح حال خویشتن اما  
 به خردی منگر اندر بانك مرغ شب، که من دانم  
 ز کار دل عجب دارم که با این تنگدستی ها  
 نه هر خامی ز پایان شب عاشق خبر دارد  
 بکوش من نوای عشق آید زین غزل امشب

هنوزم آن بت دی-ر آشنا بیگانه میخواند  
 نمیدانم که او این نامه خواند، یا نمی خواند؟  
 چها در نیمه شب این مرغك دیوانه میخواند  
 همی مهمان تازه اندرین ویرانه میخواند  
 که فصل آخرین قصه را پروانه میخواند  
 مگر آهنگ آنرا در نوا «فتانه» میخواند

## موی سپید!

«شاعر موی سپید در پیشانی خود مشاهده میکند!»

دیدم امروز چگونه دلم آئینه شکست  
 تاسیه بود مرا موی، نشد بخت سپید  
 گر بکا فورزند موی سیه را نه عجب  
 غم ندارم که بهاری بخزان میسر  
 ای که از پای در افکند جفای تو مرا  
 گفته بودی که بیالین من آئمی روزی  
 زنده ام من به تمنای وفای تو ولیک

که جوانی مرا موی سپید آذین بست  
 دیگر اینجا به چه امید توان باز نشست؟  
 هر که چون من دل شیدا بسر موی بست  
 داغم از آنکه دلم طرفی از آن غنچه نبست  
 وقت آن شد که من دلشده را گیری دست  
 من بقربان تو، آن وعده کنون یاد هست؟  
 آه اگر چون دل من عهد توافقت به شکست

## نرگس در آب

نگار من به شوخی گاهگاهی  
 به حسن خود به عینك میفزاید

درون عینکی چون آب شفاف  
ندانم یار من بسی هیچ عیبی  
تو کوئی نیک میدانده که نرگس

دو چشمش هر زمان دل میر باید  
چرا «عینک زدن» را می ستاید  
درون آب خوشتر مینماید !

### به مهر روی شناگر

الا ای مهر رخ شوخ شناگر  
مرا در آتش افکندی که در آب  
برهنه از چه افتادی در استخر ؟

که بر گیسویت از زر آب دادی  
بدان دو نرگس تر آب دادی  
عجب دسته گلی بر آب دادی !!

### دو چشم آسمانی !

فدرا سوزنده بنیان هستی  
همه این جرم از چشم تو دانند

دو چشم دلربای آسمانی است  
تو میگوئی : قضای آسمانی است ؟

### دستبرد شب !

امشب سری بگوشه میخانه میزنم  
من اهل ذوقم از تو چه پنهان و گاهگاه  
آتش بجان خود زدم از عشق آتشین  
گفتم که آتشم زن و یکبارگی بسوز  
شاید زیاد برده ای آتش که از وفا  
بوسم اگر بخواب لبش را بگس مگوی  
میگفت دوش خال لبم کم بک که من  
گفتم دو بوسه ده عوض جان نداد و من

آبی بر آتش دل دیوانه میزنم  
تغییر ذوق را دوسه پیمانه میزنم  
و این بس عجب که طعنه به پروانه میزنم !  
گفتا که این توانم اما نمی زنم  
گفتی سری به کلبه ویرانه میزنم  
کاین دستبرد شب به شکرخانه میزنم  
راه هزار دل بهمین دانه میزنم  
بایک «کلام» بی جهت این چانه میزنم

میرفت باستانی از این کوی و میسرود  
کامشب سری بگوشه میخانه میزنم ...

### به نرگس فروش

راستی را گویم ای نرگس فروش  
باچه جرأت این گروه مست را

در عمل با عقل ره نکشاده ای  
در اطلاق شیشه ای جا داده ای ؟

## بامداد

بانو پروین تکین بامداد از جمله نسوان فاضل و دانشمندی است که پس از پروین اعتصامی جامعه زنان ایران بوجود امثال او فروزان است .

مادر وی بانو بدرالملوک بامداد مدیر روزنامه زن امروز و از مسریبان شایسته ایران است . پروین بامداد در سال ۱۳۲۱ باخذ دانشنامه در رشته زبان خارجه ازدانشکده ادبیات توفیق یافته و آثار او لطف و سوز و ملاحظه خاصی دارد، چند قطعه از وی بامضای مستعار «سیمرغ» در مجله سخن و روزنامه های مختلف انتشار یافته است .

## آواز رهگذر

که بهر ناله ات از سینه برآید شری  
که در افتاد بدامان دل رهگذری ؟  
که بغمخواهیم اندر دل شب نوحه گری  
که چنین ناله دلسوژ ندارد بشری  
ز چه در دلبرم این آه ندارد اثری ؟  
بره کیست که در نیمه شب پی سپری ؟

کوئی ای رهگذر ازداغ دلم با خبری  
مگر این آتش من از بر دیوار گذشت  
مگر آگاه شدی از غم تنهایی من  
مگر از کلشن عشق آمدی ای بلبل مست  
گر تو از آه من اینگونه پریشان شده ای  
بازگو، شبرو بیدل، ز چه آرامت نیست ؟

\*\*\*

بغم عشق بتی مهوش و طناسازی در  
زار و دلخسته و آشفته و بی بال وبری  
توهم اندر هوس ناله مرغ سحری . . .  
که کنی فاش غم خویش بهر بام ودری ؟  
که نوای تو بود مرهم داغ جگری  
خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری  
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری  
که بجز ناله و فریاد نداری هنری  
اگر از منزل جانانه من میگذری  
خواب را یاد تو ره بسته بچشان تری  
که بجز عشق توام نیست گناه دگری

تو هم ای همنفس از یار شکایت داری  
تو هم ای مرغ خوش آواز گرفتار چو من  
شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد  
مگر از راز نهفتن بغان آمده ای  
کمی آهسته ترای شبر و از این کوی گذر  
ز سکوت شب و تاریکی و تنهایی خویش  
نه همه آنچه بره بینی دیوار و درست  
دلی اینجاست هماهنگ تو و نغمه تو  
ز غم من تو بدین ناله حکایتها کن  
کوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب  
کوی کای خفته، غم کشت خدارا در باب

## بدیع الزمان

استاد علامه بدیع الزمان فروزانفر پسر آقا شیخ علی بشرویه ای خراسانی در سال ۱۲۷۸ شمسی در بشرویه متولد شده این استاد دانشمند که وجود او مجموعه ادبیات دوره اسلامی است تحصیلات خود را در فارسی و عربی و منطق و حکمت در مشهد انجام داد و مخصوصاً از حوزه درس ادیب نیشابوری بهره ها گرفت. در سال ۱۳۰۲ به تهران آمد و در دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات به سمت استادی ادبیات فارسی باافاضه پرداخت .

بدیع الزمان پس از سالها تدریس گروه کثیری از فضلاء کشور را فیض بخشیده که امروز مورد علاقه شدید آنهاست . تالیفات نفیس وی به قرار زیر است .

- ۱- سخن و سخنوران ۲ جلد
- ۲- منتخبات ادبیات فارسی
- ۳- رساله در شرح حال و آثار مولانا جلال الدین بلخی
- ۴- فرهنگ تازی پیارسی
- ۵- تاریخ ادبیات فارسی از انتشارات بنگاه وعظ و خطابه
- ۶- خلاصه مثنوی
- ۷- قدیم ترین اطلاع از زندگانی خیام

گذشته از اینها تفسیر جامع و مشبعی از اشعار و افکار مولوی تهیه نموده که هنوز به چاپ نرسیده است و مقالات بی شمار انتقادی و تحقیقی در مجلات درجه اول کشور انتشار داده است .

بدیع الزمان در عین حال از فعال ترین اساتید بشمار میرود و با وجود اشتغال مداوم به تحقیقات و تبعات علمی و ادبی با عضویت فرهنگستان ایران ، عضویت شورای عالی دینی ، عضویت شورای عالی تبلیغات ، عضویت شورای عالی فرهنگ ، استادی و ریاست دانشکده معقول و منقول ، استادی دانشکده ادبیات و دوره دکترای ادبیات فارسی ، عضویت شورای دانشگاه و ظایف مهم و مؤثری را در هدایت دستگاههای علمی و فرهنگی کشور برعهده دارد آثار منظوم استاد استحکام و لطافت را باهم جمع کرده است . قصیده زیر را در تابستان ۱۳۲۳ هنگام سفر بخراسان و در گذشت برادر خود سروده است . برادر استاد از دانشمندان و ادیبان معروف و روحانیان عالیه قدر خراسان بود .

### ای باد سحر ....

زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر  
رازدار من و غمخوار من ای باد سحر  
(ایست) بگریده پیام آور بسیار هنر !  
روزگارم بگسستی رك و بشکستی پر  
که نکو داری پیمان و بری عهد بسر

يك ره از خاك رى ای باد دلاویز سحر  
بی دلدارى من ساز سفر کن که تو می  
هنر این بس که تو می يك پیام آوردل  
گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا  
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل

نفس مشك بر افشانی هر جا که وزی  
سیرت نيك تو ، تیمار جگر سوختگان  
بر تو کوتاه بود و سهل بدان گرم روی  
بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاک  
بگذری بر همه گیتی چو بر آرامی کار  
ز سر خاور خیزی و دمی نشده طی  
باری امروز از آن پیش که خورتیخ زند  
چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب  
زی گلستان شو و يك دسته گل تازه بیند  
بهمه حال دل انگیز تر از موی لکار  
بر گزین خاصه ازین نو گل بشکفته صبح  
شاخکی چند بنفشه بفرا بر سر آن  
دسته ای لاله که داغ است مرا بر دل زار  
و زبی تاز گیش سبز غلافی بهم آر  
پس یکی قطره اشک از من غمدیده بگیر  
قطره اشکی تا بنده چو استاره صبح  
قطره اشکی غلطان شده بر گونه خشك  
بهدیت بر آنجا که نشایت دهم  
هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست  
هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشك  
که در آن جای بعاك است مرا باره دل  
عالمی ذوق و نظربینی كز صولت مرك  
يك جهان دانش و فرهنگ که ز آسیب اجل  
بند از آن دسته گل بکسل و یکبارہ بپوش  
برفشان همچو گلابی تو بر آن مرقد پاک  
از من ای باد سلامش کن و احوال پیرس  
بعدم رفتی و ز احوال تو ما بیخیریم  
هر چت آواز کنم پاسخ من می ندهی  
روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی  
با من اینگونه دل باك تو بیمهر نبود  
طفلكان با رخ پژمرده فراز آمده اند  
هر گز آبا بود آن روز که تو یار عزیز  
آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا

که دم عاشق دلسوخته داری در بر  
داد با یاد تو ، احسنت وزه ای نيك سیرا  
گرچه دشوار بود راه و درازست ممر  
همچون او عبره کنی بحر و دوی ز آ نسوی بر  
خاك درهم سپری رنجه نباشی ز گذر  
دردم باختر آویزی ناکرده مقرر  
چشم دارم که سوی طوس شوی راه سپر  
در چنی دامن و چالاک بیندی تو کمر  
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر  
بهمه روی ز رخسار بتان نیکوتر  
هر چه زان نادره تر نیست بیستان اندر  
بنشانی که کبو دست مرا سینه و بر  
نرگسی چند ز بیداری من یاد آور  
گرد بر گرد زبرك سمن و سیسنبه  
در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر  
قطره اشکی بزودده چو پاکیزه کهر  
قطره اشکی رنگین شده از خون جگر  
گرچه این هدیه کم مایه نباشد درخور  
جز یکی قطره اشك آمده از دیده تر  
زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر  
که در آن خاك نهان است مرا نور بصیر  
در دوگز خاك نهفته رخ و بر بسته نظر  
خفته در دامن سنگی چو بکان گوهر ورز  
روی آن تربت پاکیزه ز گل سر تا سر  
قطره اشك من غم زده سوخته پر  
که چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر؟  
که فرو بست عدم از همه سو راه خبر  
گرچه از ناله من گوش فلک گردد کر  
چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر  
که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر  
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر  
بگشایی لب و آئی بسخن بار دیگر؟  
وای از آن دیده بینا که فرو دوخت قدر



چون بدت رای که آرای دیباچه شعر  
 و ربمهر ز بی موعظه بنهادی بای  
 در عزای تو سزدگر که بنالد محراب  
 رونق مذهب جعفر همه از فرتو بود  
 تا تو بودی بهمه عمر بر آئین رسول  
 ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو  
 روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه  
 تو زن لرزه همی زیر و زیر غلطیدی  
 چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنک  
 عمر تو رفت بیایان که قضا آمده بود  
 کردی آهنگ سفر ناگه و زان باز نداشت  
 خرد سالان همه برگرد تو در ناله و آه  
 عجب آن خواب که امید بیداری نیست  
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا  
 منم آن شاخه که از ریشه مرادور فکند  
 بر شیرین معانی مکن امید که من

سخت بود باندام تر از نظم درر  
 در برافشاندی از نطق و شکستی شکر  
 وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر  
 تو برفتی و برفت ازوی آن رونق و فر  
 سود بود از تو خلافت را بی هیچ ضرر  
 گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر  
 زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر  
 منت میدادم و میشددل و جان زیر وزبر  
 قدر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر  
 وه قضائی که بلاهش در آمد باثر  
 ناله زار بدر نیز نه فریاد پسر  
 چشم بر بستی کز خواب گران بودت سر  
 خفته را جز که بهنگامه روز محشر  
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان بدر  
 باغبان از سر بیمهری بسا نیش تبر  
 شاخ خشکم که نه برک است مرا تازه نه بر

### یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک  
 ای درخت امید من که شکست  
 ای فرو زنده اختری که قضا  
 خرد بودی و عقل داشت پسند  
 نفر گوی آفرید و خوب و لطیف  
 کرد نابرد بار و برد شکیب  
 صعب کاری فناد و هیچ پز شک  
 رنجه کردند از علاج خطا  
 وز دواى مزور افزودند  
 ماسد تو ز لعبتان ظریف  
 که بیازی مگر تواند کاست  
 خواستی زینهار و گوش فلک  
 میفزود اضطراب من همه دم  
 کی گمان بردمی که سورت تب  
 خفته بینم بروی بستر مرک

ز آتش مرک برک و بار ترا  
 بخت بدشاخ میوه دار ترا  
 کرد ازان سوی حس، مدار ترا  
 خوی و طبع بزرگوار ترا  
 آفرین، آفریدگار ترا  
 رنج تب طبع بردبار ترا  
 بندانست چاره، کار ترا  
 دل رنجور بیقرار ترا  
 سوزش سینه فیکار ترا  
 کرد پسر دامن و کنار ترا  
 سورت درد پیشمار ترا  
 نشنید ایچ زینهار ترا  
 چونکه میدیدم اضطراب ترا  
 پشورمرد نوکل بهار ترا  
 نازنین جسم شاد خوار ترا

رفته در خواب سه‌گین ابد  
 یسا که آشفته از نهیب اجل  
 اوخ آن گیسوان چون زر ناب  
 ای دریغ آن زبان خوش که بدی  
 نبرم من زیاد و نتوان برد  
 نرمک آیم سوی وثاق تو شب  
 بکدامین دیار رفتی باز؟  
 جان مسکین چگونه بر تسابد  
 من بیدل چسان دهم تسکین  
 خیز و باز آ که یش طاقت نیست  
 چند خسی که چشم مانده بدر  
 تو زما دور و ما به محنت صعب  
 کرده ای از عدم حصار و کسی  
 اگر آمی بخانه روبم پساك  
 گر چه نادر خورند و مختصرند  
 اشك خونین اگر بر افشانم  
 غم ز تو یادگار ماند و رواست

نرگس مست بر خمیار ترا  
 سنبل زلف تابدار ترا  
 کرده آذین دو لاله زار ترا  
 ترجمان جهان هوشیار ترا  
 وای وای شبان تار ترا  
 که بینم تن نزار ترا  
 که ندانیم ره دیار ترا  
 فرقت تلخ نساگوار ترا  
 مام غمگین داغدار ترا  
 خواهر زار اشکیار ترا  
 جمع یاران غمگسار ترا  
 دل و جان داده انتظار ترا  
 نکشاید بفن حصار ترا  
 بپژده خاک رهگذار ترا  
 جان فشانیم و دل نثار ترا  
 غرقه در خون کنم مزار ترا  
 دارم از نیک یادگار ترا

۱۵ - اسفند ۱۳۲۶

### صبح

صبح آمد و نور بر هوا افکند  
 یکرشته نور از افق بنمود  
 شب را ز شمع خور طراز زر  
 بر دوش فلک که جامه نیلی داشت  
 بستد کهبران خرد و در دامنش  
 قیال افق گشود و بر زد نور  
 بکست ره کمان که هرگز تیر  
 پیوند گسیخت مر نریا را  
 چون زد بسفینه موج نوح آسیب  
 جستند برادران چو گشت چرخ  
 ز افرشته بار داشت شب و رز  
 تا گوهر پاک خویش بنماید  
 پس بی سببی چو مادر موسیش  
 نه سحر بجای ماند و نه ساحر

خور پرتو مهر بر سما افکند  
 زان رشته برون هزار نا افکند  
 بر جیب پلاسکون قبا افکند  
 زبینه يك آبگون ردا افکند  
 يك در شگرف بر بها افکند  
 خون در دل صرفه وعوا افکند  
 تفکند جز آن که بر خطا افکند  
 و ز اوج سماش بر تری افکند  
 کشتیش بورطه فنا افکند  
 یوسف ز چه کران فرا افکند  
 این کودک روشن از کجا افکند  
 آن بچه که زاد بر ملا افکند  
 در نیل سپهر بر ملا افکند  
 موسی چو در آمد و عصا افکند

و آن لعبتكان كه سحر شب انگيخت  
شب دعوى آسمان خدائى داشت،  
سر نفاق سر بهر را بگشاد  
چنبید نسیم و مرغ سر بر کرد  
و آن لاله خفته را بنسازك تن  
چون دید كه عاشقى چنین دارد  
و آنحشره كه برگياتن اندر خواب  
نرمك نرمك سر از گيا بر داشت  
در گوش فلك خروش مرغ عرش  
زین طاسك واژگون صداها خاست  
خنیا گر چرخ زخمه زد بر تار  
بیدار یكى سروش صور آوا  
ارمنده بدند جانوران يكسر  
آرامى شب سبك فنا پسذرفت  
در گوى هوا غریو بیداران  
برخاسته زندخوان ز نوشین خواب  
آهنگ بدیع بس پدید آورد  
از بیشه بتاخت غیر و در گردون  
زى مرغ پلنگ دشتی آمد تفت  
پرواز گرفت كركس از لانه  
وز اینهمه سهمگینتر آن آواست  
بر جست و ز بهر روزی اندر تك  
تا باید و از بلا امان یابد  
یابد تا كام دل روا داند  
روى خوشی از جهانیان بهفت  
گیتی بچنین صفا كه ایزد كرد  
بس شیر یله كه در تله ترمویر  
در خون كشد آدمی درنده شیر  
بشناخته ارج بس كسا كسز جور  
بر دارد و بفكند نداند كس  
از كفر و ز دین بهانه پیش آورد  
پور از پدر و زن از گرامی جفت  
دانست ز خود هر آنچه نيك آمد

يكباره بكام اژدها افكند  
روزش آتش در ادعا افكند  
و آن نافه بدامن صبا افكند  
پس نغمه بنای خوش نوا افكند  
چنیش ز نواى جانفزا افكند  
گل برده ز روی خویش وا افكند  
چون كاه بروى كهربسا افكند  
زان چنیش خوش كه در گيا افكند  
آوازه سهمگین درا افكند  
چون گوى زر اندر آن صدا افكند  
هر ذره زدل یكى نوا افكند  
از خفته دل جهان صلا افكند  
آواشان كرد و در عنا افكند  
ز آن شور و شعب كه در فضا افكند  
موج ار چه نداشت موجها افكند  
شورى ز سر و دن ستا افكند  
آن زخمه چو بر بهین ستا افكند  
تن لرزه ز هیبت هرا افكند  
بس عزم كسه در گه چرا افكند  
بس مرغ ضعیف كسز جفا افكند  
كاین زاده آدم و حوا افكند  
استاد و غریو در هوا افكند  
هست آنچه پىای در بلا افكند  
گر جمله جهان بناز وا افكند  
زین طرح عجب كه از ریا افكند  
با دیو دلش از صفا افكند  
با گفت خوش آمدی درا افكند  
بى آنكه بدانند او كرا افكند  
این مردم روى دیو سا افكند  
تا چون بر داشت یا چرا افكند  
راز دل تیره در خفا افكند  
كودك از مام خود جدا افكند  
و آنچش نه نكوست با قضا افكند

الا همه سود خویش گئی ببند  
خود ماند ز کار از گرانی تن  
راز است از و بدیش زیرا سنگ  
بسا آنکه خدای پایۀ هستی  
بیکانه دلی و آشنا روئی  
و آن را که زجان خویش به میداشت  
بر خاک ز چرخ گوهر علویش  
تا شهر بنام او شود سر سبز  
تا سامۀ سور خویش گرد آرد  
ایدون داند که ویژه او خواست  
بنیاد بکند و ظنش ایدون بود  
خرم دل ازینکه ناگهانش مرگ  
چونانکه سکندر از ره بیداد  
چون سایه فکند چتر وی بر ملک  
کشور بگرفت و شهر ویران کرد  
در کاخ صطخر آتشی بفروخت  
تا یونان را سری بجا ماند  
میخواست که آسیا بگرداند

### غزل

مکن حدیث غم ای بارو باش سرخوش و مست  
چو دل بقصه نهاده طرب امید ممدار  
درون گلشن جان بسا نشاط پیوندد  
به بین بلبل سرمست کوست رهبر عشق  
ز باده مست شود مرد، نی زشیشه و جام  
مدام بر در دلدل باش و زو مراد بجوی  
مرا که نغمه هردو جهان زدل بر خاست  
کل وجود مرا چون بمی سرشت خدای  
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نه ای  
مکوی تلخ و گر گفתי آنچنان "باید"

بهار

آن بنده که کار با خدا افکند  
پس جرم بیاب و بر نیا افکند  
در آینه جهان نمسا افکند  
بر عشق فهاد و بر وفا افکند  
خو کرد و بحیلت آشنا افکند  
بیمارش کرد و بی دوا افکند  
این خوی بسد فرو گرا افکند  
بنیاد ستم بروستا افکند  
یکشهر ز جور در عزا افکند  
یزدان که بی اینچنین بنا افکند  
کش رخت بقادرین سرا افکند  
دیسوار سرا چه بقا افکند  
خون در دل نبسته هما افکند  
پنداشت که سایه هما افکند  
دستور بکشت و پادشا افکند  
وز آن شرری بجان ما افکند  
بسیار سران که او ز پا افکند  
مرگ آمد و آب از آسیا افکند

که در حدیث غم از درد و غم نشاید درست  
که باز می نرهد ماهی فتاده بشت  
ز خار زار تعلق کسی که دل بگسست  
غریق عیش بود چون بیوستان پیوست  
سلامت سر می باد اگر قرا به شکست  
که کس بروی تو این در نمی تواند بست  
عجب مدار اگر خاطرم به غم نشست  
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست  
مبین ز روی حقارت بر نهد باده پرست  
که همچو باده تلخش دهند دست بدست

محمد تقی بهار متخلص بملك الشعراء فرزند میرزا محمد کاظم صبوری کاشانی ملك الشعراء  
آستان قدس رضوی است . بهار در ۱۳۰۴ قمری در مشهد بدینا آمد و پس از  
تکمیل تحصیلات ادبی در ۱۳۲۸ روزنامه نو بهار و یک سال بعد روزنامه

«نازه بهار» را در مشهد انتشار داد؛ در ۱۳۳۳ از مشهد به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و به تهران آمد و نو بهار را دایر کرد در ۱۳۳۵ مجله دانشکده را برای نشر آثار انجمن ادبی دانشکده تأسیس نمود و دوباره بنشر نو بهار دست زد و به مدیریت روزنامه نیمه رسمی ایران رسید وی نمایندگی مجلس را در دوره های چهارم، پنجم و ششم داشت و از سال ۱۳۰۷ باستادی ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات رسید و فرصت یافت که دور از غوغای سیاست تصحیح و نشر متون نظم و نثر فارسی پردازد. بعد از ۱۳۲۰ دوباره وارد میدان سیاست شد و بوزارت فرهنگ رسید و در تأسیس حزب دموکرات ایران با آقای احمد قوام همکاری نمود و از طرف آن حزب در دوره یازدهم از تهران به نمایندگی مجلس انتخاب و رئیس فراکسیون پارلمانی آن حزب گردید، ولی در تابستان ۱۳۲۶ به علت کسالت سل عازم سویس گردید.

دیوان بهار بیش از سی و پنج هزار بیت است که هنوز به چاپ نرسیده است. ولی بهار کتب متعددی مانند مجمل التواریخ، تاریخ سیستان، را تصحیح و منتشر ساخته است. همچنین چهار خطابه منظوم، تاریخ مختصر احزاب سیاسی یا انقراض قاجاریه از آثار او چاپ شده است.

### پیام ایران

ترا پیام بصد غزو احترام دهد  
بکار بندی پندی که باب و مام دهد  
ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد  
دم بهار که از گل بگل پیام دهد  
که گل بطرف گلستان صلا می‌عام دهد  
که با گذشته ترا ارتباط تام دهد  
سوابق است که هر شغل را نظام دهد  
که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد  
که این گسستگی خواری مدام دهد  
که مرد را شرف باب و مام نام دهد  
عظام بسالیه کی رتبت عظام دهد  
که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد  
بملک سنت دیرینه احتشام دهد  
که این دو قوت ملی علی الدوام دهد  
حیات و قدرت اقوام را دام دهد  
اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد  
ولی چه سود که غربت فریب نام دهد

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد  
تورا چگوید؟ گوید که خیر بینی اگر  
نسیم صبح که بر سر زمین ما گذرد  
وز استخوان نیاکانت برگشته بود  
بیاد عشرت اجداد تست هر نو روز  
تو پای بند زمینی ورشته ایست نهان  
گذشته بایه و بنیان حال و آینده است  
بکار نامه پیشینیان نگر بدو خوب  
ز درس حکمت و آداب رفتگان مکسل  
کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است  
نگویمت که بستخوان خاک خورده بناز  
بلم خویشت بکن تکیه و بعزم درست  
ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراک  
ز درس پارس و تازی احتراز مکن  
شعائر بدران و معارف اجداد  
مباش غره به تقلید غربیان که بشرق  
تو شرقی و بشرق اندرون کمالات

بهر صفت که بر آئی بر آئی و شرقی باش  
 ز غرب علم فرا گیر و ده بعده شرق  
 براه تست بسی دامهای دانه نمای  
 ز دام و دانه اگر نگذری محال است این  
 پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو  
 دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست  
 ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق  
 بما خطاب کند با دو دیده خونبار  
 بروی سینه پیرورده ام جوانان را  
 پس از زمانه «خسرو» شدم چو بیوه زنی  
 چه کو دکان که بزادم دلیر و دانشمند  
 اگر یکی بره راست رفت از پی او  
 ز چنگ ظلم و سبّاد کس نرسد که او  
 کنون امید من ای نو خطان بسی شماست  
 ز چاک سینه بشکافته بخنجر چهل  
 الا کجاست جوانی ز نو خطان وطن  
 کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل  
 کنام شیران ویران شده است، بچه شیر  
 ز چنگ بیهنران بر کشد زمام امور  
 کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را  
 کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف  
 کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را  
 کجاست حزبی از آزادگان که چون بدران  
 وطن بچنگ لثام است کو خردمندی؟  
 بجهد پایه حزبی شریف و پاک نهد

و گر نه دیو بصد قسمت انقسام دهد  
 که فعل هاضمه اش باتن انضمام دهد  
 کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد  
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد  
 که پند و موعظه با صدا اهتمام دهد  
 و زین دودیده بما کسوت و طعام دهد  
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد  
 که کیست آنکه بن خون خویش و ام دهد  
 که داد من ز شما نو خطان کدام دهد  
 که هر کس پیش نویدی گزاف و خام دهد  
 یکی نماید که ملک من انتظام دهد  
 کسی نیامد، کان شغل را دوام دهد  
 قراری از پی آسایش انام دهد  
 مگر که سعی شهادت من تمام دهد  
 دل شکسته ام آوای انتقام دهد  
 که در حمایت من وعده کرام دهد؟  
 جراحت دل خوینم التیام دهد؟  
 کجاست، کامده آرایش کنام دهد؟  
 بدست مردم صاحب هنر زمام دهد  
 بیاد مردم در مانده عوام دهد؟  
 که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟  
 ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد؟  
 ز خصم جان بستاند بدوست جام دهد؟  
 که درس فضل و شرافت بدین لثام دهد؟  
 بمشت پاسخ مشتی فضول و خام دهد

### شاهنگ

بر شو ای رایت روز از در شرق  
 دهر را تاج زر آویز بفرق  
 ای شب مدوحش انده گستر  
 مطلع بآس و هراسی، تو مگر

بشکف ای غنچه صبح از بر کوه  
 کامدم زین شب مظلم بستوه  
 اندک احسان و فراوان ستمی  
 بحر حشر و غروب عدمی

تو شنیدی که منم برخی شب  
بی فروغ مه و نور کوکب

ماه چون بیوه زنان پوشیده  
سخت پوشیده جمال از دیده

نجم ناهید نهان ساخته ره  
مردم چشم من اندر پی او

مانده از کار در این ظلمت عام  
که ز میخ سیه و تیره غمام

مشتی بسته در این ابر سیاه  
و اندر امواج بخار جانکاه

عاشقم من بشی مینائی  
نه یکی وحشی افریقائی

عاشقم من بشی خامش و صاف  
همره نور سماوات شکاف

ماه بیرون شده از پشت سجاب  
گاه پنهان شده در زیر نقاب

دوست دارم فلکی نورانی  
من از آن پنجره روحانی

نه هوایی کدر و گرد آلود  
بسته اندر قفسی قیر اندود

از تو و تیرگیت داد ای شب  
زین سیه کاری و بیداد ای شب

ای شب جانشکر عمر گداز  
ظلم کوتاه گندت دست دراز

من و دژخیم خیانت کردار

آری ، اما نه چنین ابر اندود  
چون یکی زنگی انگشت آلود

بحجاب سیه اندر همه تن  
تا ندانند که پیر است آن زن

در پس ابر عبوس غمگین  
چون کسی کش بچه افتاده نکین

بفلک بر ، قلم تیر دبیر  
دهر پر کرده دو آتش از قیر

چهره از بیم سیه فرجامی  
گم شده شمعش بهرامی

خوش و لیلی وش و هندیه عذار  
زشت و آشفته و مجنون کردار

نور پیوسته سما را بسیمک  
بزمین تاخته آواز ملک

گسترانیده شعاع سیمین  
گه عیان ساخته لختی ز جبین

ز اختران پنجره نقره بر آن  
در فضای ابدیت نگران

بروی از ابر یکی خیمه شوم  
منظر دیده ز دیدار نجوم

که دلم پاره شد از واهمه ات  
بکجا برد توان مظلومه ات ؟

ای ز جور تو بهر دل انثری  
هر شبی را بود از پی سحری

بگذرانیم جهان گذران

خفته اومست ومن اينك بيدار

شب كه اندر بن اين ژرف قباب  
و آنكه را دیده نيالود بخواب

تيره شد دیده و شد ختم كتاب  
سپري گشت ز چشمانم خواب

بامیدی كه مگر فجر دمید  
در پس شیشه در گشت سپید

شمع شد خامش و ساعت هم خفت  
شده بسا زحمت بیداری جفت

يك ره اين برده غمناك بدر  
ورنه ای هیچ صباح محشر

نه شبم رام و نه روزم پیروز  
چون شود شب بخروشم تا روز

این بود حال غربی چون من  
مانده ییگانه بشهر و بوطن

\*\*\*

ای درینا كه جوانی بگذشت  
همچو دهقان كه برد آب زدشت

یاد آرید در آن بستر ناز  
زین شبان سیه عمر گداز

شو سوی مدرسه ای دختر زار  
واندر آن عهد همایون یاد آر

نیک دانم كه در آن عهد و زمن  
جستن کین من و ملت من

بروی از دیده نفرت نگران

آدمی خفت ، خدا بيدار است  
دیده باناش كرم دا دار است

ليك نوز اين شب غمناك بجاست  
چون غم آمد بمیان خواب كجاست؟

دمیدم دوخته بر شیشه نگاه  
چشم ببخواب من و شیشه سیاه

دل من تفته و چشم بيدار  
غم وانديشه اين شهر و دیار

وین سیاهی ببر ای روز سپید  
سر بر آر از عدم ای صبح امید

منزوی روز و دل اندرواشب  
چون شود روز بنالم تا شب

در یكی کشور بيداد سرشت  
چون مؤذن به کلیساو كنشت

بهر آبادی این ملك خراب  
تا گل و سبزه دماند ز سراب

ای فرو خفته بهم فرزندان  
كه سر آورده پدر در زندان

ای زن با هنر سیصدو بیست  
تا بدانی پدرت كشته کیست

این مصائب همه با یاد شاست  
اندر آن روز ورستاد شاست



روزکاری که شما آزادان  
دزد زادن و ستمگر زادن

به حرم برکله گرك زده  
خورده آهوی حرم را و شده

ای جوانان غیور فردا  
باك سازید ز گركگان دغا

آن سیه لحظه که از کرسنگی  
سبز خطان و جوانان همگی

تو هم ای پور دل آزرده من  
بای نه پیشو بتن پوش کفن

روز کيفر چو طبیعت خواند  
دزد زاده ز تو خط بستاند

پر من تو بروز کيفر  
از سر کيفر دزدان مگذر

اجر این تیره شبان مظالم  
داند آن روز نژاد ظالم

\*\*\*

بخ ای مرغ شباهنك ز شاخ  
تو هم ای دل ، بره حق گستاخ

ای شباهنك از آن شاخ بلند  
گر بخواهی که شوم من خرسند

### لاله

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون  
نبود لاله نوخیز که از سینه خاک

باز جوئید ز دزدان کيفر  
غرق نشکند و شما نام آور

بصفت گرك و بصورت چو غنم  
جای آهوی حرم گرك حرم

پر دل و ، با شرف و ، زیرك سار  
حرم باك وطن را یکبار

رخ اطفال وطن گسردد زرد  
ییرق سرخ بکف بهر نبرد

اندر آن روز بیاد آر این درس  
سر غوغا شوو از مرك مترس

خائن را بی تفریغ حساب  
بو که تخفیف دهندش به عذاب

ریشه عاطفه از دل برکن  
تا بشیمان نشوی همچون من

باز گردد بتو در روز حسیب  
که زما هر دو که خورده است فریب

با من دلشده دمسازی کن  
با شباهنك هم آوازی کن

شو يك امشب زوفا یار بهار  
يك دم از گفتن حق دست مدار

خاك مستوره قلب بشر آورده برون  
بنجه جنك جهانی جگر آورده برون

رمزی از نقش قتال است که نقاش سپهر  
یا که در صحنه کیتی ز نشانهای حریق  
دل مائم زده مادرزاری است که مرك  
شعله واقعه گومی است که از روی تلال  
ذست پر خون زمین است که از بهردعا  
آتشین آه فرو مرده مدفون شده ای است  
پاره های کفن و سوخته های جگر است  
عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است  
پاره ها ز آهن سرخ است که درخاوردور  
بسکه خون در بدن خاک فشرده است بهم  
بیم بغماست تو گومی که ز گلبرگ وز برگ  
راست گومی که ز بانهای وطنخواهان است

### غزل

بر سر خامه زدود شرر آورده برون  
ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون  
از زمین همره داغ بسر آورده برون  
دست مخبر نشان خطر آورده برون  
صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون  
که زمین از دل خود شعله در آورده برون  
کز پی عبرت اهل نظر آورده برون  
کش زمین بیخته در یکدیگر آورده برون  
رفته در خاک و سراز باخترا آورده برون  
لخت لختش ز مسامات سر آورده برون  
حامی مزده تیغ و سپر آورده برون  
که جفای فلک از پشت سر آورده برون

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاهی  
آفتابا از تطفیف بخش بردلها فروغی  
گر گنه باشد که مردم بر ندارد نداز تو دیده  
من کیم تا دل نیازم پیش چشم کینه جویت  
بینمت چونانکه بیند پادشاهی را گدایی  
گفتم از بیداد زلفت خویشتن راوارهانم  
چهره ام گاهی از آن شد کز تب عشق تو هر دم  
گر بچاه افتند کوران عذرشان باشد ولی من  
جادومی کردند مردم تا سیه شد روزگارم  
معجز است آن پیش رویت یا سیه دود دل من  
چون بهار از عشق خوبان سالها بودم گریزان

ورنه روزی برجهد از قلب مسکین تیر آهی  
پادشاهها از ترحم کن بدرویشان نگاهی  
در همه عالم نماند غیر کوران بیگانه ای  
کاین سیه بایک اشارت بشکند قلب سپاهی  
رانیم چونانکه راند مجرمی را پادشاهی  
اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی  
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پرکاهی  
با دو چشم باز رفتم تا در افتادم بچاهی  
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی  
یا ببیش ماه تابان حایل است ابرسپاهی  
عاقبت پیوست عشقم رشته الفت بناهی

### در زندان

من نکویم که مرا از قفس آزاد کنید  
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باك  
فصل گل میگردد همنفسان بهر خدا  
عندلیبان! گل سوری بچمن کرد و رود  
یاد این مرغ گرفتار کنید، ای مرغان!

قسم برده بیای و دلسم شاد کنید  
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید  
بنشینید بیای و مرا یسار کنید  
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید  
چون تماشای گل ولاله و شمشاد کنید

هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقیس  
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب  
چور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه  
گر شد از جور شما خانه موری و بران  
کنج زندان شد اگر هم وطنان سهم بهار

\*\*\*

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن  
دست دگری و آستین دگری

\*\*\*

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست  
گر ز خون ما نکین شاه رنگین میشود

\*\*\*

میان ابرو و چشم تو گیسو داری بود  
مئی خوریم بیایگی نهان ز چشم رقیب

\*\*\*

رقیب میرسد از گرد راه چاره کنید

برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید  
یاد پروانه هستی شده بر بباد کنید  
ای بزرگان وطن ، بهر خدا داد کنید  
خانه خویش محال است که آباد کنید ؛  
شکر آزادی و آن کنج خداداد کنید

فریاد بر آورد که ای وای بمن  
من مظلومه که میبرم بر دامن ؟

قصر سلطان امن تر از کلبه درویش نیست  
گو بریز این خون که مقدار نکینی بیش نیست

من این میانه شدم کشته ، این چه کاری بود ؟  
اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود !

بپشت قبضه شمشیرش استخاره کنید

محمد جواد بهروزی در ۱۳۰۰ در بوشهر متولد شد و پس از  
تحصیلات مقدماتی در ۱۳۲۰ باخذ گواهی دانشسرای شیراز موفق  
گردید . اکنون در دانشکده ادبیات تهران ب تحصیل تئاریخ و  
جغرافیا اشتغال دارد . مجموعه ای از اشعار او بنام « شراره های جوانی » دو بار در شیراز  
چاپ شده است .

## بهروزی

### سودای محال

خوشدلم ز آنکه در این باغ نهالی دارم  
ترك جان در ره وصل تو نمودم لیکن  
از چه دارم هوس وصل تو ایماه تمام  
گرچه دور از تو در این شهر گرفتار غم  
سال و مه میگردد کز تو ندارم خبری  
مرغ بی بال و پرم بسته به کنج قفسی  
ترسم آخر بکنند تو ز جان سیر شوم  
رحمتی کن زره لطف تو بهروزی را

وای بر من که چه بیهوده خیالی دارم !  
بخت بد بین که چه سودای محالی دارم  
منکه دامان تهی همچو هلالی دارم  
لیک با فکر و خیال تو وصالی دارم  
ناله در هجر رخت هر مه و سالی دارم  
باز بیهوده هوای پر تو بالی دارم  
منکه در دل هوس صید غزالی دارم  
کز فراق تو در این شهر چه حالی دارم

## پارسا

غبد الرحمن پارسای نویسرگانی فرزند محمد رحیم در سال ۱۲۸۸ شمسی در نویسندگان متولد شد. پارسا از اعضای انجمن ادبی ایران و انجمن حکیم نظامی است. دیوان افسر بتصحیح او چاپ شده است.

نه فرستد نامه ای دیگر نه فرماید پیامی  
که عطای بوسه ای کردی و که گفتی کلامی  
خاطری مشغول با یاد تو در هر صبح و شامی  
در میان این دو آتش می بزم سودای خامی  
دل نه آن مرغی است کز سنجی فراخیزد ز بامی  
رشته هر آرزو در راه سالک هست دمی  
من بعشق بی زوالی او بحسن بیدوامی  
بی وجود او کجا دیگر نشانی هست و نامی؟  
پارسا صیاد را لطفی ندارد صید رامی

تاچه شد کز من نیارد بر زبان دلدار نامی  
یاد باد آن روزها کز آن لب شیرین عبارت  
آفتابا روی لطف از من میبوشان زانکه دارم  
آتش عشق تو در دل شعله شوق تو در سر  
من نه آن باشم که دل بر گیرم از عشقت ز جوری  
هر چه جز عشق است از خاطر بیکسو نه که بیشک  
هر دو سرمست غروریم اندرین بازار هستی  
نی خطا گفتم که عشق از حسن زاید و رنه مارا  
تارمید از من غزال من فزون شد عشقم آری

\* \* \*

بلی شکسته شود هر کسی بنوبت خویش  
بهوش باش و غنیمت شمار فرصت خویش  
مباش غره بدین چند روز دولت خویش  
نیاورند ز دل بر زبان حکایت خویش  
که هست روزی هر کس بقدر همت خویش  
که رنج ما طلبند از برای راحت خویش  
که سرخ داشت بسیلی همیشه صورت خویش

بتوبه جام شکستم بهجام توبت خویش  
بنوبت است چود و رزمان و کار جهان  
زنوک کلک قضا کس خط امان نگرفت  
غلام همت اهل دلم که در همه حال  
نصیب مرد همان میشود که می طلبد  
فغان ز زشتی کردار این بد اندیشان  
هزار خون جگر خورد پارسا و خوش است

\* \* \*

فرصت آن کس را بدست آید که صاحب همت است  
هر ورق زین دفتر مغلوط درس عبرت است  
مقتضای حسن کبر و ناز و جور و نخوت است  
آری آری رنج چون گردد عمو می راحت است  
گلشن جان را از این سرچشمه فیض و نزهت است  
کهنه می بندند بر نخلی که صاحب حرمت است  
زینت مردان شجاعت زیب نسوان عفت است  
در محیط نا مساعد فکر والا زحمت است  
دشمن ثابت قدم را بر من اکنون منت است

مردمان گویند هرکاری رهین فرصت است  
گرچه در طو مار گیتی جز غلط ننوشته اند  
یاراگر با ما بکین برخاست معذورش بدار  
عشق عالم سوز او بر جان ما دشوار نیست  
گریه در شهر محبت اعتبار عاشقی است  
گر گدای زنده پوشم جای تنک و عار نیست  
جلوه انسانی از آرایش تن کس نیافت  
فکر دور اندیش من از عاقبت دورم نمود  
بسکه دیدم پارسا از دوستان نا دوستی

## پژمان

حسین پژمان فرزند علیمراد امیر پنجه بختیاری در سال ۱۳۱۸ بدینیا آمد. و پس از انجام تحصیلات وارد وزارت پست و تلگراف شد. پژمان بزبان و ادبیات فرانسه آشنائی کامل دارد و این آشنائی در سبک شعری او تاثیر کرده است. از آثار او «سپه روز»، «زن بیچاره» «محا که شاعر» «وفای زن» «آقا لادر نه» بچاپ رسیده است. همچنین در ۱۳۱۲ منتخبی از اشعار دو هزار تن از شعرای متقدم و معاصر را بنام «بهترین اشعار» تالیف و منتشر ساخته است.

## دیوانگی

دیوانه محبت جانانه ام هنوز	دست از دلم بدار که دیوانه ام هنوز
ای دوست قصه ای زمحبت بگو که من	طفلم بطبع و طالب افسانه ام هنوز
زین خانه رم مکن که ز آهو و شان شهر	کس جز توره نجسته بکاشانه ام هنوز
عمری بکردر شمع جمال تو گشته ام	و آتش نخورده بر پر پروانه ام هنوز
در خانه ای که دولت وصل تو یافتم	چون حلقه بسته بر در آن خانه ام هنوز

## عشق جاودانی

دیوانه امید تو عاقل شدنی نیست	از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست
بر گردن جان رشته زلف تو فکندن	امید درازی است که حاصل شدنی نیست
دیدم ز تو لطفی بشب وصل که هرگز	از خاطرم آن خاطره زایل شدنی نیست
بیهوده چه کوشم که تو بیرون شوی از دل	سودای تمنای تو از دل شدنی نیست

## حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد	کس جای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد	کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش مانیت	آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تودر دام نیفتی	گفتا: «چکنم؟ دام شادانه ندارد!»
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر	راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان نهم پسای	دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا	ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد

## تربیتی

محمد جواد تربیتی از لیسانسیه های فاضل ادبیات از دانشسرای عالی است. مدتی ریاست دانشسرای شیراز و مدتی دبیر ادبیات دبیرستانهای تبریز بوده، مجموعه کوچکی از آثار منظوم و منثور او بنام «ژاله» مکرر چاپ شده است. چند سال است روزنامه هفتگی سیاسی و ادبی «بولاد» را در تهران منتشر میکند.

## غزل

آفتاب دگری خواهم و مساء دگری  
چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری  
آرزو دارم از آن چشم نگاه دگری  
که جز از مرك نیابم بتو راه دگری  
جز سرکوی تواش نیست پناه دگری

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت  
خانمان سوختم از دل چو کشیدم يك آه  
نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت  
ندهی راه که آیم بیرت میترسم  
تربتی بر سر کوی تو پناه آورده

\*\*\*

باز گویم غم دل را بتو طناز امشب  
ساز کن ساز و بزن نغمه شهناز امشب  
بخروش آمد و شد قافیه پرداز امشب  
چه شود گر فتد آن رشته بکف باز امشب  
چیست این فتنه دگر لغبت شیراز امشب؟

شکوه هادارم و خواهم کنم آغاز امشب  
مطر با چنك بچنك آرد و بیا کن شوری  
مرغ مسکین دلم تا گل روی تو بدید  
سر زلف تو بتا رشته اسید من است  
تسا یکی خون دل بیکنهان میریزی

\*\*\*

دل ماسدر شکن سلسله موی تو بود  
از لب لعل تو و نرگس جادوی تو بود  
پرتوی از رخ رخشنده نیکوی تو بود  
یاد از آن روز که دل در خم کیسوی تو بود  
مهر از یاد که روزی دل ما سوی تو بود  
کز ازل شیفته موی تو و روی تو بود

ای خوش آنروز که منزل که دل کوی تو بود  
ای خوش آن شام که نقل و می ما تا سحر  
شعله عشق که آتش بجفائی افکند  
دل ما با سر زلفت چه سفرها که نکرد  
اگر ای سرو خرامان ز مزارم گذری  
تربتی کیست بتا؟ عاشق دیوانه مست

\*\*\*

جان در بر نازش بتمنای نیاز است  
پیوسته مرا درد دل و جان سوز و گداز است  
جز این دل خونین که مرا مجرم راز است

دیری است که آن آفت جان بر سر ناز است  
پروانه صفت از غم آن شمع شب افروز  
هر شب کنم ابراز بدل راز نهان را

ابو تراب جلی در اراك متولد شده و از شعرای جوان و پر شور معاصر  
است . وی در غزل بر اهلبك هندی میرود .

جلی

ز شاخه میوه من نارسیده میریزد  
هر آنچه داشتم از دست و دیده میریزد  
که خون ز دیده هر آفریده میریزد  
بیایت آنچه گهر پروریده میریزد  
بهوش باش که این گل نچیده میریزد

ندیده روی تو اشکم ز دیده میریزد  
سروش آمد و از دستم اختیار میریزد  
شب فراق نه من اشک میفشانم و بس  
قدم بدیده من نه که چون صدف یکجا  
بهار حسن بناز و کر شه طی کردی

مپرس علت دلخونیم زابروی خویش  
هنوز تیر نگاهت گذر نکرده لب  
جلی حذر کن از آن ترك چشم فتنه گرش

که خون همیشه زعضو بریده میریزد  
نمک بقلب جراحت رسیده میریزد  
که خون خلق بقیغ کشیده میریزد

\* \* \*

آنکه در کشمکش زندگی از جان گذرد  
غرقه بحر فنا را نبود بیم و هراس  
حیوان باش گر آسایش تن میطلبی  
هر زمانی بکمند هوسی پا بستیم  
باسر زلف تو تاباد صبا در پیوست  
نکنند بسته بند تسو تمنای نجات  
در ره دوست جلی از سروسامان بگذشت

بر سرش سیل بلا گر رود آسان گذرد  
گر در این معرکه موج آید و طوفان گذرد  
کافیچه ناکامی و سختی است برانسان گذرد  
خستگی آورد ایام چو یکسان گذرد  
هر کجا بگذرد از شوق پریشان گذرد  
در دمنده غم عشق تو ز درمان گذرد  
شاید از لطف بر این بیسرو سامان گذرد

\* \* \*

از آن علاقه که دارد غمت بخانه من  
نبود قصه ای از قیس و یادی از فرهاد  
سرشک اگر بگذارد برای روز وصال  
ز من ضعیف تری اندر این میانه ندید  
ز آه خویش چنان آتشی برافروزم  
درین قفس منم آن مرغ پر شکسته که هست  
خدا خراب کند خانمانت ای صیاد  
بیزم دوست چنان بوده ام غزل پرداز  
چنین شدم ز کیچ آهنکی جهان خراب  
جلی چو برق بسر منزل عدم برسم

قدم برون نگذارد ز آستانه من  
بگوش خلق رسیدی اگر فسانه من  
بسا گهر که ذخیره است در خزانه من  
از آن نهاد فلک بار غم بشانه من  
که تار و بود فلک سوزد از زبانه من  
سرشک حسرت و لخت دل آب و دانه من  
که از جفای تو ویران شد آشیانه من  
که زهره دست بیفشاندی از ترانه من  
که جغد کر شود از ناله شبانه من  
که عمر مرکب و آه است تازیانه من

## حالت

ابوالقاسم حالت بعزت سرودن اشعار فکاهی میان طبقات عامه مردم  
تهران محبوبیت دارد . وی مدتی سردبیر روزنامه فکاهی توفیق  
بود . يك بار بدعوت بنگاههای فیلم برداری هندوستان برای  
سرودن اشعار فارسی برای فیلمهای ناطق بآن کشور مسافرت کرد . مجموعه اشعار فکاهی او  
منتشر شده است .

## دیشب

دیشب که با بچشم تر ما گذاشتی  
داغ دلی که نیست مرآت اب سوز آن  
زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نغمه

با چون حباب بر سر دریا گذاشتی  
رفتی و در سراچه دل جا گذاشتی  
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی

برخون عاشقان همه خوبان رقم زدند  
درهای آسمان همه ای آه ! بسته است  
يك روز رشته گهر آبرو شود  
خوب از برای خود طلبد بد برای خلق  
این بیشتر بیا چو رودکار مشکل است  
حالت زگسرمی سخن امشب در انجمن

### شتاب

این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی  
بیهوده رو بهالم بالا گذاشتی  
بندی که بر دو دست تمنا گذاشتی  
خود خواه رادمی چو بخود وا گذاشتی  
هشدارایکه بر سر حق پا گذاشتی  
شمعی تو در میانه اعضا گذاشتی

مکن زکار خودای دل بیچ باب شتاب  
کسی که درد ندارد دوا نمی نوشد  
بدوری که خطا و صواب هر دو یکی است  
در این محیط بهر لغزش از تهی مغزی  
چو هست طعن رقیبان چه جای زحمت تست  
ز بس عذاب کشیدم ز بس بلا دیدم  
پیرگزید گیسم بسی نبرد دور سپهر  
گدای بوسه نبندد لب سؤال دمی  
اگر بصبح قیامت سحر شود شب وصل  
سفر خوش است بسوی دیار بیخبری

که هست شاهد مقصود را نقاب شتاب  
چو نیست غم چه کنی در ره شراب شتاب  
خطا است گر که کنی در ره صواب شتاب  
بخود کشی مکن ایدوست چون جباب شتاب  
بکشتن مکن ای رشک آفتاب شتاب  
ز عمر سیر شدم ای اجل شتاب شتاب ؟  
ز بسکه کسرد بهنگام انتخاب شتاب  
اگر کند کرم یار در جواب شتاب  
هنوز کسرده بکار خود آفتاب شتاب  
مرا چو «حالت» از آن رو بود بخواب شتاب

### تتم

گسردیده خاک بر سر کسوی فنا تتم  
آنقدر در ره تو بغاکم نشاند عشق  
گفتی که میروم زبهرت، جان من مرو  
روز وداع دوست بود رحمی ای فلك  
این يك نفس که دوست برویم کشیده تیغ  
ای آرزو برو که زدست بود مدام  
چون بسل اوفتاده بغاکم عجب مدار  
آزاده سرونیت، من آزاده ام که نیست  
حالت، مرا ز بسکه وفا رنج داده است

بشگر شرار عشق چه کرده است با تتم  
تا خاک گشت و رفت بیاد فنا تتم  
کز رفتن تو میشود از جان جدا تتم  
جانم وداع میکنند امروز با تتم  
مشکل يك دو زخم کند اکتفا تتم  
هم در عذاب جانم وهم در بلا تتم  
عمری بود نشانه تیر قضا تتم  
يك دم بسزیر بسار گران قبا تتم  
میلرزد از شنیدن حریف وفا تتم

### دلسم

از بسکه باجفای تو شد آشنا دلسم  
باقهر یا که لطف، بکن هر چه میکنی

دیگر ندارد از تو امید وفا دلسم  
داده است امتحان وفا بارها دلسم



چون ذره در هوای توای آفتاب روی  
پیش لب زحسرت يك بوسه داد جان  
با هیچ شیشه ای نكند سنك در جهان  
در مسجد است و یاد زمیخانه میکند  
پرسید یار حال و گفتم که روز و شب  
گفتا بگو دل تو زدست که خون شده است  
حالت، من و مصاحبت بیر میفروش

سرگشته است جانم و سر در هوا دلم  
لب تشنه مرد بر لب آب بقا دلم  
کاری که هر دقیقه دلت کرد دلم  
بشگر که در کجاست بیاد کج دلم  
یا جانم از جفای تو خسته است یا دلم  
گفتم که خون شده است زدست شما دلم  
کازرده شد ز صحبت شیخ ریا دلم

مهدي حيدی فرزند محمد حسن ملقب به تقي الاعلام در سال ۱۲۹۳

### حمیدی

شمسی در شیراز بدنیا آمد . پس از انجام تحصیلات خود در آن  
شهر بتهران آمد و در سال ۱۳۱۶ با خفگیسانس در رشته ادبیات  
فارسی از دانشکده ادبیات توفیق یافت و پس از انجام خدمت افسری و وظیفه بسمت دبیر ادبیات  
در دبیرستانهای وزارت فرهنگ مشغول انجام خدمت گردید. در سالهای اخیر حمیدی بنحصول  
دوره دکتری ادبیات فارسی پرداخت و در سال ۱۳۲۵ دروس آن دوره را تمام کرد و اکنون  
بتییه پایان نامه دکتری خود اشتغال دارد .

حمیدی از گویندگانی است که از همان آغاز جوانی شهرت و معروفیت یافته، از نظر  
کثرت آثار منظوم و منثور نیز فعالیت ادبی او قابل ملاحظه است . آثار منظومی که تا کنون  
بوسیله وی انتشار یافته از این قرار است :

- ۱ - شکوفه ها یا نغمه های جدید (شامل قصاید دوران جوانی شاعر) چاپ تهران ۱۳۱۷
  - ۲ - پس از يك سال : چاپ شیراز ۱۳۱۹
  - ۳ - اشك معشوق (شامل چهار کتاب عشق - انتقام - عصیان - رستاخیز) چاپ ۱۳۲۰
- شیراز - و چاپ دوم تهران
- ۴ - سالهای سیاه : اشعار سیاسی شاعر چاپ تهران ۱۳۲۵

### آثار منشور او :

- ۱ - سبکسریهای قلم
  - ۲ - شاعر در آسمان
  - ۳ - فرشتگان زمین
  - ۴ - عشق در بدر (در سه جلد نریا - گلپاز - شیخزنگله یا)
- گذشته از اینها مقالات متعددی بقلم وی در مطبوعات شیراز و تهران انتشار یافته و  
امتیاز روزنامه ای را هم بنام «کپکشان» گرفت ولی آن را منتشر نکرد .

### نغمه اودی بهشت

درود بساد باردیبهشت ماه ، درود  
بنفشه بینی ۱۲ بیداد میکند ، بیداد

که گاه جنبش ابر است و گاه غرغر رود  
سپیده دم که بر او میبرد نسیم درود

باشك چشمه درون رقص می‌گنجد خورشید  
 شكفته گشت لب نوبهار مشك اندای  
 كهر فشانده دم صیجدم بگیسوی بید  
 چو گشت کیتی خرم چنانکه بساید گشت  
 سرشك ابر چو از برک گل ز دود غبار  
 بیش گلبن بساید کنون رخی چو ن گل  
 تراستایم ای آفتاب صبح بهار  
 مرا ز نرگس مست تو شادی است و خوشی  
 نبودی ار بسر دوش بار مشك ترا  
 از آن زمان که ترا آسمان بمن بخشید  
 هوای روی تو گر جان من نداشت چه داشت؟  
 مرا دمی که در او عشق نیست شادی نیست  
 چه سود بود در آن زندگی که عشق نداشت  
 نه سود برد ز هستی، نه بهره یافت ز عمر  
 چه بهره‌ها که من از عمر خویش یافته‌ام  
 بسا شبا که مرا دیده از نشاط نخت  
 چو روز میشد، زی من دوان همی آمد  
 چو شب ز نیمه همیرفت و میشد اندر خواب  
 بشانه‌هاش چو می‌سود پرنیان سپید  
 کنون ز کشتی آن سرو بن سخن چکنم  
 آتشی که فرو مرده، جان نباید داد  
 ز درد حرمان هیچم فغان نباید کرد  
 بخاطرم سخنی برگذشت و می‌گویم  
 دروغ گفت که گفت آنکسی که کاشت بخورد

\* \* \*

گشاده گیسوی من ! ناز را کمر بر بند  
 بچشم مست زمانی مر از من بستان  
 حدیث آنهمه غمها مرا ببر از یاد  
 چو کور دیده نبیند چرا بسوزم شمع

### خیال او

دیشب خیال او ز سرم دست بر نداشت  
 دیدم بخواب ز آنچه که دیدم نکو ترش

بشای مرغ سحر نغمه می‌زند داود  
 برهنه مانده سر کوهسار سیم اندود  
 ستاره بسته هوای چمن بشاخه تسود  
 بیود بساید خندان چنانکه بساید بسود  
 بود روا که غبار محن ز چهره ز دود  
 که ساختش دولاب از بوسه چون بنفشه کبود  
 ستود هر که ترا آفتاب را بستود  
 که مست بود و بمستی مرا ز خویش ربود  
 چنین که هست پریشان، دلم نمی‌آسود  
 پدید گشت که یزدان گناه من بخشود  
 اگر حدیث تو نشیند گوش من چه شنود؟!  
 مرا شبی که در آن دیده خفت، جان فرسود  
 چه عیش بود در آن ساغری که باده نبود  
 که زیر بید بنی سر پیای دوست نسود  
 درود باد بر آن بهره‌های عمر درود  
 بسا شبا که مرا مژه، خون دل پالود  
 بدوش ریخته آن کیسوان عنبر سود  
 ستاره بانك همی زد که چشم فتنه غنود  
 پرنیان شدنم، دل اشاره می‌فرمود  
 ز عمر رفته سخن ساختن ندارد سود  
 پیای آنکه خطا رفته، سر نباید سود  
 که ره نمود بدین ره کسی که راه نمود  
 اگر حکیم بر نهد، و گسر شود خشنود  
 بسی بکشت و نخورد و بسا نکشته درود

از آنکه دست صبا کیسوان بید گشود  
 که هر که دل یوفا داد، باد می‌پیود  
 ز داستان غم ما، غم جهان نفزود  
 چو عمر دیر نباید چرا بمریم زود؟!

زیرا که عمر من به از او بار و بر نداشت  
 در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت

باغ دگر ، بساط دگر ، سبزه دگر  
 او در میان باغ روان بود چون پری  
 دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل  
 چون بچه آهوان سبك خیز دلفریب  
 میایستاد و می شد و می جست و میگریخت  
 سر گرم عشق بود و سراپا حدیث عشق  
 در خاطر م خیال جفا های او گذشت  
 سوگند خورد و چشم ترش را گواه کرد  
 وز آن خیالها که مرا بود در نظر  
 آن دختری که تنك وفا بود او نبود  
 میخواستیم که نشنوم و شکوه سر کنم  
 دل در برم تپید و سخن در لبم شکست  
 اول باشك شستم و بزودم از گناه  
 زان پس دوتن یکی شد و مرغی شد و پرید  
 ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود

باغ بهشت بود که نام دگر نداشت  
 هرگز پری هم آنهمه سحر و اثر نداشت  
 روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت  
 زیبایی سبکسریش حد و مرز نداشت  
 میماند و میدوید و ز کس هم خذر نداشت  
 مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت  
 آسمه سر دوید کز آنها خبر نداشت  
 کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت  
 داند خدا که يك سرمو در نظر نداشت  
 او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت  
 تاب شکایت آن نفس مختصر نداشت  
 کردم اگر حدیث غمی پا و سر نداشت  
 رخساره ای که دلبریش را قمر نداشت  
 آن هر دو جان که طاققت هجرا بقدر نداشت  
 یا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت

#### سر مستی

از همه عمر شب دوش مرا شیرین بود  
 خسروی بودم و شیرینی خوابی در پیش  
 برتری جسته ز چنگیز جهانگیر از آنك  
 شب سیه بود و هوا تیره و گیتی تاریك  
 خانه آباد که گل بود و چمن بود و بهار  
 تا سحرگاه بر خسار من و دل لب من  
 ناز میریخت از آن چشم و از آن لب شکر  
 بستم باغ گل بوالعجبی بود از آنك  
 چشم مخمور دل انگیزش چندان سرمست  
 تافته کردن بلورین از پشت پرند  
 فتنه در چشم خماریش چندان پیدا  
 گونه ها تافته از شور می و جذبه شوق

که بدان زلف درازم کله دیرین بود  
 خواب در دامن من کرده بتی شیرین بود  
 در کف دست من آن طره چین در چین بود  
 یار سرمست و دل آشفته و می رنگین بود  
 شام دی ماه و سپیده دم فروردین بود  
 ریخته دولب او بوسه مشک آکین بود  
 خرمن ناز ، مرا خوابگاه و بالین بود  
 از برقوی بر آورده گل و نسرين بود  
 که بیداری در خواب خوش و سنگین بود  
 آفت جان خردمند و بلای دین بود  
 که سپیدیش در آن پیکر بلورین بود  
 گفت وصفم نتوان کرد و حقیقت این بود

#### خزان امید

گلی نمانده که اش چهره زعفرانی نیست

نسیم صبح خبر میدهد که در گلزار

خران رسیده و هنگامه ای پیاکرده است  
 کبود گشته تن ناز دار یاس سفید  
 نهاده سر بسر ز انوان بنفشه شوخ  
 ز جعد یاسمن افتاده خوشه پروین  
 رسیده کار بدانجا کسه بوستانیان را  
 بدست لاله نعمان شکسته جام عقیق  
 شمیمه نسترن چتر ساز خیمه زده  
 هزار دختر زیبا برهنه مانده بیاب  
 شبی گذشته بگلها که هیچ بلبل را  
 گذشته روز جوانی رسیده نوبت مرگ  
 بروز پیری، بهتر همان که کس نرسد  
 خزان عمر و خزان گل و خزان امید

که رنگ بر رخ گلهای ارغوانی نیست  
 لباس بیدین سبز، آسمانی نیست  
 بچهر کوکب، آثار شادمانی نیست  
 ستاره در شکن زلف شمعانی نیست  
 سر هوای گل و روی باغبانی نیست  
 بهار مستی و هنگام سر گرانی نیست  
 خرابه جایگه چتر خسروانی نیست  
 که بر تنش قصب سبز پر نیانی نیست  
 مجال سرزنش و جای ریزه خوانی نیست  
 همیشه زندگی و دوره جوانی نیست  
 که روز پیری هنگام کامرانی نیست...  
 هزارشکر که این عمر جاودانی نیست!

### در تاریکی

خورشید چون سفینه سرخی کنار کوه  
 شب، نرم نرم، پای زنجبیل برون نهاد  
 آرام رفت دیده گیتی بخواب ناز  
 در تیرگی بچشم شباهنگ شب نشین  
 شاید بر آرزوی دل خستگان گریست!  
 شاید که دید پیرزنی را که نان نداشت!  
 درویش خسته را بسر راه، سک نشست  
 دردی کشید مادری از چشم دختری  
 این تاسحر گریست که دختر گرسنه ماند  
 این موی کند و بر سر بیمار مویه کرد!  
 این جوی خون ستردز چشم برهنه ای  
 همسایه خورد و سینه تپو بگره داد  
 چون دید مرغ شب که جهان را چه مایه است  
 جمعی بر آن: که دانه طفل یتیم خورد

آتش گرفته بود و شکست و فرو کشید  
 آهسته: دشت و بیشه نقابی برو کشید  
 تاریک شب، پلاس سیاهی بر او کشید  
 چیزی گذشت و ناله ز قعر گلو کشید  
 شاید که ناله بردل بی آرزو کشید  
 یا نغمه ها بشادی بی گفتگو کشید!  
 سوری امیر داد و یتیمی سبو کشید  
 دردی دگر، دلی زبتی فتنه جو کشید  
 وان تا سپیده باده برغم عدو کشید  
 و آن بوسه کرد و کام دل از جعد مو کشید  
 و آن سرو را برهنه بدن پای جو کشید  
 مانند گربه، کودک همسایه بو کشید  
 پنهان شد و نوای غم از چارسو کشید  
 خلقی بر این: که شیون بر مرگ شو کشید

### سرگذشت

خسته شد جان من ای تنهایی!  
 عمر، ای عمر، همه شب بودی  
 وای من، وای! دلم تنگ شده است

سیر شد جان ز تن ای تنهایی!  
 همه شب بودی و با تب بودی  
 همدم مرع شب آهنگ شده است

غیر از این مرغ دگر یاری کو؟  
 اگر این مرغ برد یاری نیست  
 مهر از درد دلم بی خبر است  
 او چه داند که دم یارب چیست  
 حال ما از شب و از مه برسید  
 باز هم شب که در آن ماهی هست  
 بینم از پرتو مه روئی را  
 آنچه در چشم شما پروین است  
 اینهمه اختر کان اشك ویند  
 شبی از عشق منش خواب نبود  
 چشمها چون بمنش میافتاد  
 دید چون نامزدی پاك مرا  
 چون کلی تازه بدستم آمد  
 گریه ها کرد و گهرهائی ریخت  
 پیش من آمد و خود سازی کرد  
 شب گهر ریخت؛ سحرنامه رساند

در غم عشق گرفتاری کو؟  
 زخمه پرداز دل زاری نیست  
 خانه بر همزن مرغ سحر است  
 مرغ شب چیست و یا خود شب چیست؟  
 یعنی از هستی کوتاه برسید  
 خود از این راه بدو راهی هست  
 در سیاهیش سیه موئی را  
 پیش من اشك بتی شیرین است  
 یسار آورنده ام از رشك ویند  
 دیده جز بر رخ مهتاب نبود  
 لرزه بر جان و تنش میافتاد  
 کشت از عشق هوسناك مرا  
 در پی کار شکستم آمد  
 اشك هائی بسحر هائی ریخت  
 چند روزی بدلم بازی کرد  
 تا مرا کار بهنگامه رساند...

### مادرم چه گفت؟

دوش برگردون نظرها بود و گشت اخترانم  
 آسمانی دختران؛ این اختران، این دلبرانم  
 مرغ شب نالید و من بر ناله اش گوهر فشاند  
 دور از چشم شما تب داشتم، اختر فشاند  
 مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود  
 «ارمغان ری» همی خواندم میان دفتر خود  
 چشم من گوهر همی افشاند بر تنهائی من  
 دفتر من قصه ها میگفت از شیدائی من  
 کم کم مهتاب رفت و کم کم گاه سحر شد  
 گیتی اندر چشم من، از خستگی زیرو زبر شد  
 اشکی اندر دیده بودم، عالمی در آب دیدم  
 خود ندانم آنچه دیدم دیده ام یا خواب دیدم  
 دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من  
 اشك چشمی غلط زد افتاد بر چشم تر من  
 نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهر من  
 ناله ای جا نگاه بر شد از کنار بستر من  
 گفت کای بیدادگر، از عشق خویشم چند سوزی؟!

من نه شام تیره ام ، چون شمع پیشم چند سوزی ؟  
 کور بادا دیده ام اینگونه بیمار ت نبینم      تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نبینم  
 گوهر والای من زبسان کهر بارت نبینم      کودک زیبای من زبگونه بیزارت نبینم  
 خرمنم آتش زدی ، آتش درین خرمن فکندی  
 مادر مجنون نیم کابن آتشم بر تن فکندی  
 خسته کردی جان من از بس که هر شب وای کردی      سیرم از باغ جهان زین بانك جانفرسای کردی  
 آخرم چون مادر مسعود گوهر زای کردی      زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی  
 آتش افتد بر تنی کاینگونه میسود پرتو  
 مردی از افسون دلداری ، بپرد منادر تو  
 چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای بر من ؟      تا بکی گیتی چنین داری حصار نای بر من ؟  
 تا کی از عشق تو گرید چشم گوهر زای بر من ؟      چند گوئی وای بر من ، چند خوانی وای بر من ؟  
 در جهان کاری بغیر از عشق لیلایی نداری ؟  
 گر بپریم من تو مجنونی و پروایی نداری ؟  
 چشم تا برهم زدم در عاشقی بالا گرفتی      راه نالیدن بمن از چشم خونپالا گرفتی  
 اشک چشم من بیاد نرگسی شهلا گرفتی      همسر مجنون شدی ، مجنون شدی ، لیلای گرفتی  
 فرقا دارند لیلای تو و لیلای مجنون  
 کابن هریم بوسد و او چشم خونپالای مجنون  
 کم کمک بینم ز رنج عشق جانی خسته داری      چشم شادی از گلستان جهان بر بسته داری  
 چهره ای آشفته داری ، خاطری وارسته داری      دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری  
 زان همی ترسم کز این پس مرغ خوشخوانی نبینم  
 یعنی اندر بسترت جز جسم بیجانی نبینم  
 تا جوان بودم بعشق لیلی و مجنون گریستم      داستانها خواندم و بر داستانها خون گریستم  
 صبح تاشب خواندم و از دیدگان جیجی گریستم      بر فراز قبرشان چون عاشقی مقتون گریستم  
 بیخبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم  
 یعنی از مژگان تر چهر تو اندر خون بشویم  
 مادر مجنون منم ، مجنون من بیداد کم کن      اندکی آرام تر شو ، ناله و فریاد کم کن  
 قصه و امق مگو ، اندیشه فرهاد کم کن      بانك فرهادی مزین از عشق شیرین یاد کم کن  
 ورنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی  
 خون دل بر مدقتم چون دیده مجنون بریزی  
 حیف باشد از کسی کابن کلک گوهر زای دارد      کز بی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد  
 دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد      گیتی زبینه را بر خود حصار نای دارد  
 هر که را خواهی رخت را بوسد و پایت ببوسد  
 دفترت را بوسد و لعل کهر زایت ببوسد

هیچ میدانی چه کرد این خامه افسونگر تو ؟      هیچ میدانی چه میگوید لب پر گوهر تو ؟  
هیچ میدانی چه با من میکند . شعر تر تو ؟      هیچ میدانی چه زهری میچشم از شکر تو ؟

از تو در بیش خدا نالم گر این دفتر نبندی  
گرچه گوهر زاست کلکت راه بر گوهر نبندی

اشك میفزید و میافتاد از چشم تر او      بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او  
گوهر افشان چشم او بر چهره چون آذر او      چشم من گوهر فشان بردیده پر گوهر او  
در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پر زد  
تا بدانکه کز گریبان افسق خورشید سر زد

چون سبیده تافت، یاد از آن بت خونخوار کردم      قصه دوشینه را با دلبز عیار کردم  
بوسه ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم      اشك آخر را نثار مقدم دلدار کردم

بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را  
دفتزی را بستم و آسوده کردم مادری را

## خانلری

دکتر پرویز نائل خانلری در سال ۱۲۹۲ بدنیآ آمد . و  
پس از تحصیل دوره متوسطه در دبیرستان دارالفنون وارد  
دانشسرای عالی شد و باخذ دانشنامه لیسانس در رشته ادبیات

فارسی نائل آمد .

دو سال بسمت دبیر ادبیات در فرهنگ رشت خدمت کرد. آنگاه با ادارات آموزش  
در وزارت فرهنگ منتقل شد و در ضمن تحصیل در دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را  
آغاز نمود . پایان نامه دکتری وی که تحت عنوان « تحقیق در عروض فارسی و چگونگی و  
تحول اوزان غزل » به راهنمایی استاد علامه آقای بدیع الزمان فروزانفر تهیه شده بود در ۲۶  
شهریور ۱۳۲۲ با قیاد بسیار خوب پذیرفته شد اکنون دکتر خانلری دانشیار زبان فارسی در  
دانشکده ادبیات و رئیس اداره انتشارات و روابط دانشگاهی است و از چند ماه قبل برای  
مطالعات علمی در فرانسه اقامت دارد.

از آثار مهم دکتر خانلری دوره های «مجله سخن» را باید نام برد که در ایجاد  
و تجدید ادبی اثر محسوسی داشت . همچنین غیر از رساله دکتری يك جلد کتاب روانشناسی بقلم  
او منتشر شده است .

دکتر خانلری سبك جدیدی در شعر فارسی پیش گرفته است که عده زیادی از جوانان از  
او پیروی میکنند، اینك نمونه ای از آثار او :

## ناگفته ها

راز دل چون توان گفت ز گفتار چه سود؟  
بس کنم کان گره از کار دل من نکشود  
نغمه ها دامن ز آنها که ننگبند بسرود  
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود

چند پرسی زچه لب بستم از گفت و شنود  
سخن بیهوده سرمایه فخر من و تست  
نکته ها دارم از آنها که نیاید به بیان  
عالی هست در آنسوی بیان سغنت فراخ

زیر و بم هاست در آن نغمه گز آنجا شنوم  
دلبرانند بدانجا تن شان همچو بخار  
سخن خاکی کردم زند آنجا ناگاه  
اندوه و شادی ورنج و خوشی و خنده و اشک  
آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی  
وان غم دوش که امروز از آن یادت نیست  
از فلک گرم همی تا بد خورشید سخن  
من در آن عالم که گاه همی بایم بار  
سخن از شوق بدامان من آویزد گاه  
نیم ره نامده آید بغنان کاین چه ره است  
من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز  
ای که این چاه بخوانی و بدانی رازم

که نه در پرده چنک است و نه در پرده رود  
که به رخ همچو شرارند و بگیسو چون دود  
از تن ایشان نه تار بماند نی بود  
چون ز بند تورها گشت در آنجا آسود  
اینک افسوس کنان رفت و در آنجا بغمود  
و دورا کنون به شسته در آنجا خشنود  
رزمین نرم همی بارد باران سرود  
خرم آنکه همه عمر در آن راهش بود  
که مرا کش در آن بزم توان راه نمود  
بایم از کار فرو ماند و توانم فرسود  
سخن آواز بر آرد که فرود آی فرود  
گراز آنجا خبرت هست زم بر تو درود

### هفتاب پائیز

ماه غمناک در این گلشن خضرا می گشت  
گلبن از درد نهان، زار بخود می پیچید  
بانگی از دور می آمد همه رنج و همه درد  
رازی اندر دل شب بود و نهان داشت و گر  
سایه بید بن از بیم میا و یخت بشاخ  
یاد آن یار سفر کرده بریشان و غمین

باد، بیخوشتن افسرده و شیدا می گشت  
شب، فرو مانده در اندیشه فردا می گشت  
مانده بود از ره و اندر پی ما و می گشت  
بر کی از شاخه جدا میشد رسوا می گشت  
باد چون میشد از دور هویدا می گشت  
بشت هر سایه نهان میشد و پیدا می گشت!

### نغمه گمشده

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید  
صد حسرت و درد دست گز آواز وی امشب  
این نغمه من بود و من گم شده دیر است  
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینک  
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی شب...  
ایشان بر بودند مگر این گهراز من  
این نغمه من بود که هرگز نرسودم

براین دل غمدیده دگر غم نفزاید  
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید  
چشم برهش دوخته، باشد که در آید  
در تیرگی شب سوی من ره بکشاید  
— حالی که دریغا! نفسی دیر نباید—  
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید  
وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

### یغمای شب

شب بیغما رسید و دست گشود  
رود دیری است تا اسیر وی است

در ته دره هر چه بود ربود  
بشنو این هایهای زاری رود!



همه در جنگ شب به بغما رفت  
بر سر شاخ سیب و بالا رفت .

رو نهاد از نشیب سوی فراز  
بر نیامد ز هیچ یک آواز

برك بر شاخ بید لرزان شد  
لای انبوه پونه پنهان شد

اینك آسوده از هجوم و ستیز  
بر سر پشته اند با بگریز . . .

کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش  
شاخ کردو ز بیم پای نهاد

شب چو دود سیه تنوره کشید  
دست و پای درخت ها گم شد

بانك برداشت مرغ حق: شب! شب!  
راه وامانده بر زمین بخزید ،

شب دمی گرم بر کشید و بغفت  
یکک سپید ارو چند بیدکهن .

### جانان میروود

راحت دل میروود، دل میروود، جان میروود  
اینك امید از پیش زار و پریشان میروود  
کوی و برزن میخزد بر خاک و بیجان میروود  
زار میخواند بره کاین میروود، آن میروود  
سایه پیشایش من افتان و خیزان میروود  
ای شب غم پای دارا اکنون که جانان میروود

هرچه باخود داشتم از من گریزان میروود  
بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت  
بام و روزن نیز گوئی پر گرفت از شوق راه  
باد را اینك سرود از دور میآید بکوش  
میروم کز همدمی یا بزم نشان وز ماتم  
هرچه کرد خویش می بینم وفاداری نماند

### راز آیدمشب

نرمک نرمک بر آمد از کوه  
بر رخسارش غبار اندوه

ناگه چه قرار تازه دادند  
خاموش به جای ایستادند

گوئی کز مه خبر ندارد  
هر چند بر او نظر ندارد

یادی مبهم ولسی غم انگیز  
اشکی بر چهره ای دلاویز

کوه و دره در حریر خفته است  
در سایه بید بن نهفته است

مه نیمشبان ز خواب بر خاست  
تنها بالای پشته بنشست

در دره گروه سبز پوشان  
کز دیدن ماه لر به بستند

سر پیش فکند رود و بگذشت  
صد برق نکه فکنده بر ماه

مه را اندیشه ای است در سر  
جشنی و نشاط و بانگ نوشی

بیدار نشسته ماه غمناک  
شب ، راز گلوی خویش را

## آهنگ سفر

خیز تا برك سفر بر گیریم      ره سوی کشور دیگر گیریم  
عقل را دست بزنچیر کنیم      گره از پای هوس بر گیریم  
بگذرد فرصت اگر دیر کنیم

مر کب باد صبا منتظر است      همروش نغمه مرغ سحر است  
خیز تا برك سفر ساز کنیم      بوی گل نیز رفیق سفر است  
خیز تا یکسره پرواز کنیم

خاك این کوی ملال آمیز است      خوشدلی را ز رهش پرهیز است  
زین دم سرد که در باد صباست      غنچه در آرزوی پاییز است  
راه بتخانه امید کجاست؟

ره آن کوی کز آوای سرود      آسمان را رسد از خاك درود  
صبح بینی چو بر آسمی از خواب      خنده ای گلگون بر چرخ کبود  
راحتی نیلی بر صفحه آب

تا دلت از غم دوران برهد      غنچه بر دامن تو پوسه دهد  
چرخ دور طرب آغاز کند      گل چو پروانه ز گلبن بجهد  
گرد بالای تو پرواز کند

خیز کاینچاهمه کین است و ستیز      دل بر مهر نیرزد به پیشیز  
دستگیری کن، ای شوق نجات؟      پایداری کن، ای پای گریز؟

من و زین ورطه رهایی؟ هیات!

آرزو حسرت و دردم بفرزد      شوق افسرد و مرا ره نمود  
و نه که نتوان ز تو ای درد گریخت      مژه هر گوهر امید که بود  
در بود از دل و در دامن ریخت

## دهخدا

علی اکبر دهخدا در ۱۲۹۷ قمری در تهران بدینا آمد. پدرش از ملاکین قزوین بود که چند سال پیش از ولادت او در تهران اقامت گزیده بود وی در آغاز جوانی مقدمات علوم متداول را فرا گرفت و بعد از محضر آقا شیخ هادی نجم آبادی استفاضه کرد. همچنین پس از تحصیل در مدرسه سیاسی بارو با رفت و در بازگشت نویسندگی روزنامه صور اسرافیل را بر عهده گرفت. دهخدا در این روزنامه يك بخش پر مغز فکاهی بعنوان «چرند و پرند» و بامضای «دخو» منتشر میکرد که هنوز هیچ نوشته در فارسی معاصر بآن شهرت نرسیده است. پس از آنکه مجلس بوسیله محمدعلی شاه بتوپ بسته شد دهخدا بارو با تبعید گردید و در پاریس و سویس و اسلامبول اقامت اختیار کرد. پس از خلع محمدعلی میرزا بایران آمد و بنمایندگی مجلس رسید. در جنگ بین المللی نخست در چهارمحال اصفهان متواری بود بعدها بتهران آمد و باستانی و ریاست دانشکده حقوق رسید.

دهخدا بی شبهه از بزرگ ترین دانشمندان قرن معاصر ایران است، چهارجلد امثال و حکم او از حیث اشتمال برچکیده افکار قوم ایرانی بی نظیر است. همچنین حواشی وی بر دیوان ناصر خسرو نمونه بهترین تحقیقات ادبی این روزگار است.

اما شاهکار بزرگ دهخدا «لفت نامه» اوست که قریب چهل سال برای تدوین آن رنج برده و بیش از دو میلیون برگه فراهم آورده است. مجلس شورای ملی در دوره چهاردهم طرحی تصویب کرد که این فرهنگ بزرگ بهزینه دولت انتشار یابد. اکنون دو سال است چاپخانه مجلس مامور انجام این امر است و تاکنون سه جلد از آن چاپ شده متأسفانه هنوز بحرف - باب - نرسیده است.

دهخدا با این مراتب تنبّع و تحقیق اشعار خوبی هم دارد که اکثر آنها یادگار روزگار جوانی اوست.

### بکودکان دوره طلائی

وصیت نامه میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل

ای مرغ سحر چو این شب تار	بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفیخته روح بغش اسحار	رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار	محبوبه نیلگون عماری
یردان بکمال شد پسیدار	و اهریمن زشت خو حصاری

یاد آرز شمع مرده یاد، آر

چون باغ شود دوباره خرم	ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپر غم	آفاق نکسار خانه چین
گل سرخ عرق برخ ز شبنم	تسو داده ز کف قرار و تمکین
زان نوگل پیشرس که در غم	نا داده بنار شوق تسکین

وز سردی دی فسرده یاد آر

ای مونس یوسف اندر این بند	تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شغف لب از شکرخند	محسود عدو بکام احباب
رفتی بر یار خویش و پیوند	آزاد تر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام با تو یک چند	در آرزوی وصال اصحاب

اختر بسحر شمرده یاد آر

ای همزه تیه - پور عمران	بگذشت چو این سنین معدود
وان شاهد نثر - بزم عرفان	بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبج زر چو شد بکیوان	هر صبح شمیم عنبر و عود

بر بادیه جان سپرده یاد آر

یون گشت ز نو زمانه آباد	ای کودک دوره طلائی
-------------------------	--------------------

وز طاعت بندگان خود شاد  
نه رسم ارم نه اسم شداد  
بگرفت ز سر خدا، خدائی  
کل بست دهان ژاژ خائی  
زان کس که بنوک تیغ جلاد  
ماخوذ بجرم خود ستائی

تسنیم وصال خورده یاد آور

(چون مقام علمی دهخدا شاعری او را تحت الشعاع قرار داده از اشعار لطیف او بیک قطعه اکتفا شد)

## دهقان

ایرج دهقان شاعر جوانی است که طبعی حساس و سرشار دارد .  
وی در ۱۳۰۴ در ملایر میان یک خانوادۀ نجیب و شریف دنیا آمد و  
از پدری آزاده و بزرگوار تربیت دید . اکنون در دانشکده

ادبیات تحصیل میکند و آثار روان و شیرینش در جرایده انتشار و قسمتی از اشعار او هم در مجموعه کلهای وحشی چاپ شده است .

### یاد بود

یکمراشک ریختم از غم، ولی چه سود؟  
یاد آیدم بغوی آن شب که تاسحر  
و آن عهدها که بستی در آتش بهار  
و آن اشکها که ریختی از شوق در کنار  
بنشسته در کنار من آنجا و مست عشق  
میزد نسیم دلکش اردیبهشت چنک  
فرشی فکنده بود طبیعت بکوه و دشت

\*\*\*

ما را دلی است تنک ترا ز دیده حسود !  
آید بگوش ناله جانسوز رود رود  
از کف نهاده ز هره ز تیار و دره، عود  
دیگر چمن ندارد بی روی تو نبود !  
قمری دگر نخواند بر شاخها سرود  
بلبل غنود و زاغ غنود و زغن غنود  
گومی بدیر قدس فرستد همی درود

چون عمر رفتی ای گل زیبا و در غمت  
امشب بجای زمزمه جان فزای آب  
پاشیده گرد غم فلک امشب بر آسمان  
آ نمایه لطف نیست دگر در فروغ ماه  
بلبل دگر نکوید با گل حدیث عشق  
گیتی بغواب رفت و دو چشم زمانه خفت  
در ناله مرغ حق ز درختان دور دست

\*\*\*

زین روی گنج شادیم از دل همی ربود  
هر دم زمانه بر غم و اندوه من فزود  
گیتی بصد هزار غم و دردم آرمود !  
عمری که بیتو بگذرد از آن مرا چه سود؟  
عکسی که دارم از تو بعتوان یاد بود !

گردون ز شادمانی من بود سرگران  
هر لحظه از نشاط من اینده رسوله کاست  
با آنکه دید اینقدرم تاب رنج نیست  
عمرم تمام رفت و از این دلخوشم که رفت  
تنها زیاد بود جوانی کنون مراست

### آهوی رمیده

بترس از آه شبگیرم بتا دستم بدامانت  
حذر میکردم از تیر نگاه و چشم فثانت

مکن هر دم بریشانم چو کیسوی پریشان  
نمیدانستم اینسان بیوفائی، ور نه از اول

بگو از من چه دیدی ای ریمیده آهوی وحشی  
 تو با این بیوفامیها، روی از یاد من مشکل!  
 بیاد هست آن روزی که بستی عهدها با من  
 شکستی عهد و پیمان را وفاداریگران کردی  
 بروای سنگدل دلبر مسوزان بانگاهم جان  
 چه سود از آن همه در گران کاندربیش «دهقان»

بیا تا هر زمان صد جان کنم جانا بقرانت  
 چه کردم من که افتادم چو اشک از چشم، آسانت؟  
 هزاران نکته گفت از عشق چشم گوهر افشانت؟  
 کجا شد آن محبت ها، کجاشد عهد و پیمان؟  
 مرا در کنج غم بس یسار روی ماه تابانت  
 فشاندی و کنون بر نا کسان بفروخت ارزانت!

**رجوی** کاظم رجوی در شاهپور آذربایجان متولد و در ۱۳۱۳ باخذ لیسانس در علوم ادبی و فلسفی و تربیتی از دانشسرای عالی موفق شده است. از آثار او در علوم و مباحث مختلف و متنوع کتب زیر: قواعد لکارتیم، نامه پیروزی، تاریخ و جغرافیا و تاریخچه ادبی سلماس، خرد پژوهی، زندگی و فلسفه فارابی، روش نگارش، پرورش خانوادگی چاپ شده و قسمتی از اشعار او هم بنام «روزگار خونین» منتشر شده است. در سخن سرائی سبک خاصی دارد که اندیشه های نوی را بفلسفه آمیخته بساده ترین زبان بیان میکند

## در آسمان تهران

۱ - ستاره تنها

آنجا، میان ظلمت مغرب، ستاره ای است  
 کوئی، میان عقدشبه لعل باره ای است  
 چون مردمان «تهران» هر دسته ز اختران  
 گرد هم آمده است، بهرسوی آسمان  
 پر کشته شاهراه سپهری کهکشانشان  
 کوئی که از میانه تهران شده روان  
 گسار از میان آن ره روشن سفر کند  
 چونانکه از میان خیابان گذر کند  
 هستند ساکنان فلک با نشاط و شور  
 کوئی، بیالهای طلا، دسته طبور  
 او، آن یگانه اختر تابنده چون عقیق  
 در گوشه ای خزیده و تنها و بی رفیق  
 او آن پرند بزرانده بسال و پر  
 وحشت زده ز گردش دریای پسر خطر

چشمک زنان، چو دیده مخمور خوابناک  
 لرزان و بیقرار و فروزان و تابناک  
 بسا چهیره کشاده پسر نسور و انبساط  
 بر سطح پیکر آنست این نیلگون بساط  
 از اختران ریزه و تسابان بیشمار  
 دوشیزگان ری بخیا بان «لاله زار»  
 از گوشه ای بگوشه دیگر یکی شهاب  
 گر دونه ای پیر تو بر قیش بسا شتاب  
 پروانه وار، چرخ زنان کرد یکدیگر  
 از روی بحر ساکت و صافی کند گذر  
 دوری گزیده زینهمه آشوب و قیل و قال  
 مستغرق آمده است بیحر غم و ملال  
 از دسته طیسور جدا کرده خوشتن  
 کسره بساحل افق بساختر وطن

## ۲ - راز و نیاز

هر شب که من برای تفرج برون روم  
بینم همان ستاره و افسرده تر شوم

تا چشم من بدو افتد، آن يك شراره نور  
کاندر همان دقیقه گرم، زاهدی ز دور

چون بینم آن ستاره شوم خسته و غمین  
گوئی که پای رفتن من بسته بر زمین

مانا، میان او و من از روزگار دیر  
ما هر دو دل شکسته و بیزار و گوشه گیر

لیکن، میان زندگی و سرنوشت ما  
من در زمین دچار هزاران غم و بلا

ما هر دو گرکناره گرفتیم از انجمن  
او بر مراد خویش رسید و هنوز من

او تا سحر درخشد، از ابتدای شب  
وین بر تو ضعیف وجود من ای عجب!

خوش باش ای ستاره تابان که کردگار  
ورنه، ز چشم تنگ حسودان روزگار

تنها رفیق من دل افسرده و تپاه  
چون در بساط نیلی شب میکنم نگاه

تأثیری آنچنان بمن ناتوان کند  
بیند، یقین ستاره پرستم گمان کند!

زانوم سست گردد و دل خالی از شکیب  
يك لحظه ایستم بشاشای آن عریب ...

پیوند مهر و رشته انسی است بر قرار  
از اجتماع و توده آلوده برکنار ...

فرق میانه زمی و آسمان بود:  
او در فلک ز دست بشر درامان بود!

تا و اهریم از همه گونه زیان و سود  
توانم آرمید، که بختم سیاه بود

نه خاطر و نه عیش کسی تیره میکند  
چشم حسود زشت منش خیره میکند

از خانه خرابه ما دورت آفرید  
توانی این چنین بسکوت شب آرمید

## ۳ - راه زندگی

چون بینم این فراغت او، آرزو کنم  
پرواز کرده لانه در آغوش او کنم

من اندر این تخیل و راز و نیاز خویش  
این نغمه، باطنین بسی دلکد از خویش

آوخ، زهی امید دراز، آرزوی دور!

کایزد روان پاك مرا بال و پر دهد  
تا جانم از مصائب این عمر وارهد

کاندر فضای عالم جان میشود بلند  
«هیئات! زندگانی بی محنت و گزند...»

در دا بسی خیال محالی و باطلی!

هر جا رود ، فرار کند ز آدمی سرور

خواهی اگر ز بند غم و درد واهی  
باید که آبگینه دل پشت سر نهی

تا دیده دل است ، محال است خرمی  
پس بهتر آنکه دیده پیوشی ز عالمی

باشد اگر بیدرقه همراه وی دلی !

وین راه زندگی بسمادت بسر بری  
بی دیدن مناظر این راه بگذری

در عالمی که پر ز فساد است سر بسر  
کارزانی است خرمی آن به بی بصر !

### نیمه دل

بسی افسانه شیرین و بر مغز  
کنون بشنوز من افسانه ای نغز

شنیدستم که یزدان توانا  
درون سینه های هر يك از ما

بدینسان هر يك از دلها دو نیم است  
یکی پر خشم و دیگر پر زیم است

دلی ، نیمی ز آهن ، نیمی از موم  
بدان ماند که جفتی بلبل و بوم

بناچار این دو همرازی ندارند  
هزار و بوم دمسازی ندارند

از این رو ، آدمی از روز دیرین  
گاهی با آن درافتد ، گاه با این

بامر این دو نیمه در تکاپوست  
ولیکن نیکبختی دور از اوست

چو سالی چند بگذشت از جوانی  
بدو گوید که « اندر زندگانی

برو پیدا کن آن نیمه دل خویش

شنیدی ، بیشك از « دلهای کامل »  
که یاد آمد مرا از « نیمه دل »

چو خواهد پیکر ما آفریدن  
دو نیمه دل نهد ، چون موم و آهن

یکی بسیار سخت و دیگری نرم  
یکی بسیار سرد و دیگری گرم

بهم چسبیده در يك سینه با هم  
درون يك قفس باشند همدم !

که موم و آهن اندر خورد هم نیست  
چو همسازی میان زیرو بم نیست

بدست این دو نیمه دل اسیر است  
گاهی از هر دو تا بیزار و سیر است

بدنبال خوشی و نیکبختی  
شب و روز است اندر رنج و سختی

« خرد » راهی نماید هر جوان را  
دلی یکرنگ باید زندگان را !

که اندر سینه دیگر کس افتاد

بده نیمی زدل بر هر که آن داد

همان باشد که بودی در پی آن  
چنان باشد که او بوده است خواهان

چو دو دلدادۀ دلدار و دلبر  
هم او، هم تو، پی دلهای دیگر!

پی نیمی دلی گشتم زمانی  
سپردم «بیشکی» بر دلستانی :

درون سینه او جای دارد  
چو من دل دادم، او هم دل سپارد

که تا نیمی دهد، نیمی ستاند !  
از این رو، رسم دل دادن نداند !

ببرد و کرد بر من کار مشکل  
بیکجا دل برد، يك جا دهد دل

ندیدم ذره ای دل در بر او !  
جز این فکری نبود اندر سر او!

زدست من، دلی، بیحاصلی، شد !  
دل من برد، خود صاحب دلی شد !..

که بهتر از دلم؛ گیرش نیفتاد  
مسلمان نشنود؛ کافر نبیناد !

بیار آن نیمه را در منزل خویش

پیا... آن نیمه کاندل نهادی  
همینطور، این یکی نیمی که دادی

در این صورت، شما خوشبخت گردید  
و گرنه باز هم باید بگردید

من این پند خرد را کار بستم  
بناگه نیمه ای از دل گسستم

گمان کردم که نیمی از دل من  
یقین، از وی گشاید مشکل من

نگو، یارو، اساساً دل ندارد  
بجز، در سینه، مشتی گل ندارد

بتدریج، آن یکی نیمه دلم نیز  
بخود گفتم که: «شاید این دلاویز

ولی، افسوس! این هم آرزو بود  
شکار دل یگانه کار او بود

خلاصه اندرین بازار گانی  
ولیکن او که مفت و رایگانی

دگر دل بردن پیشین رها کرد  
نمیدانی که با این دل چها کرد

### زندان تاریک

درون سینه تاریک و پر درد  
میان بستر خاکستری سرد !

بجز این پیکر خاکستری رنگ ؟

دلم چون شمع روشن، میفرزد  
بسان آتش گرمی که سوزد

شما، یاران ! چه می بینید از من ،



چه میدانید کاندز زیر این تن

در این زندان تاریک و سیاه فام  
چو مرغ زیر کی افتاده در دام

که همواره است اندر جنبش و جوش  
صدائی گویدم هر دم که : « خاموش ! »

مگر اندر طبیعت راز هائی است  
مگر اندر جهان ، تاریک جانی است

تو خود پر بسته ای در چار دیوار  
تو در زندان تاریکی گرفتار

درون پیکر تاریک انسان  
تو ، چون مردی درون چاه و زندان

چنان دانی که پهنای جهان را  
و ز آن ، این پر تو لرزان جهانرا

زهی نادانی و پندار باطل  
دریغا ، بر تو ای انسان جاهل !

از این گودال تاریک آی بیرون  
جهان پر نور باشد ، همچو کانون

ولی ، آوخ ! که این دام سیاه فام ،  
نه من برداختم از اول این دام ،

مرا صیادی ، اندر دام افکند ،  
کجا دانم جدا گشتن ازین بند ؟

چه آشوبی است بر پا ، دردلی تنک ! !

یکی زندانی روشن روان است !  
روانی اندرین پیکر نهان است

برای کشف اسرار طبیعت  
چه پنداری تو در کار طبیعت ؟ !

که میخواهی گره از وی گشودن ؟ !  
که خواهی بر توی بروی فزودن ؟ !

که باشد بر جهانش یک دوروزن  
جهان را بینی از سوراخ سوزن !

زانوار حقیقت بر توی هست  
شده از بر توی مدهوش و سر مست

فرا نگرفته تاریکی سراسر !  
بهمراه تو کرد مستند ، رهبر !

زهی گمراهی و اندیشه ست  
که این زندان تن دام دل تست

که خورشید جهان افروز بینی  
بپهل شب ، تا فروغ روز بینی ! «

بدست من نباشد اختیارش !  
که اکنون بگسلانم بود و تارش :

که از بندش نیابد کیس رهائی  
مگر روزی که او خواهد جدائی

### دریای راز

منزل مقصود بس دور است و من بیبرک و سازه

عبر بس کوتاه و راه وصل جانان بس دراز

بارغم مسكين و دشت زندگي پست و بلند  
 آشيان تن بپاين ، مرغ جان بالا پسند  
 سربسي كوچك ، ولي اندیشه من بس بزرگ  
 عقل در زنجير عشق و علم اندر گير ذوق  
 بحر پر موج و هوا پر باد و ساحل ناپديد  
 سرنوشتي ناموافق ، طالعي ناسازگار  
 آشنای من نه يك ديدار ياری دلنشين  
 چاره من نيست با اين عمر جز صبر و شكيب  
 آسمان آنچه داني با من بيچاره كن  
 دهر كو ، هر چند خواهی با من مسكين ستيز  
 چون گلم ، همواره با خارغم و اندوه دار  
 من نه آنم كز ستم لرزد مرا پای ثبات  
 من نخواهم رفت بيرون هر كز از ميدان عشق

اسب تن لاغر ، سوار جان حريص تر كتاز  
 تن گرايان بر نشيب و جان شتابان برفراز  
 دل بسي تنك است ، ليكن عرصه آمال باز  
 هوش در دام هوی و نفس اندر بند آزار  
 كشتي اندر حال غرق و ناخدا در خواب ناز  
 روزگاري نامساعد ، مردمی ناكار ساز  
 همصدای من نه يك آوای سازی دلنواز  
 داروی من نيست با اين درد جز سوز و گداز  
 روزگار را هر چه خواهی بر من آواره ناز  
 چرخ كو هر سنك داری بر من بيدل نواز  
 چون زرم ، پيوسته اندر بوته محنت گداز  
 من نه آنم كز غم آرام پيش كس دست نياز  
 من نخواهم گفت هر كز ترك اين در بای راز

### كشاكش هستی یا مهر پرستی

گرچه عالم همه پر قصه حسن قمر است  
 عالمی در پی دیدار تو سر گردانند !  
 هر يك از ماه رخاں حسن و جمالی دارند ؛  
 زاده آدمی اينگونه پريوش نبود ؛  
 شهرت حسن تو اندر همه آفاق رسيد  
 حيرتم زينهمه آوازه و شهرت نبود  
 هر كه اين آتش و آوازه نديد و نشنيد

ليك افسانه خورشيد رخت نفز تر است  
 من بقربان جمالی كه به عالم سمر است  
 همه زيبائی ايشان بجمال تو در است  
 يارب اين فتنه گيتي ز كدامين پدراست ؟  
 آتش عشق تو اندر همه جا شعله ور است  
 در شكفتم كه چرا زاهد از آن بيخبر است !  
 چه توان گفت در اين باره مگر كورو كراست

### سپاه عشق

سپاه عشق تو چون بر دلم شبیخون زد  
 شبی خيال تو اندر دلم گرفت آرام  
 بيا بكشور چشم ، بين كه مردم آن  
 ز بیم حادثه ، دل آنچنان پريشان شد  
 حكایت دل ناكام و عشق سوزانم  
 دلا ! زدست محبت كجا توانی رفت ؟

ز بسكه ريخته شدخون زديده بيرون زد  
 كه دست عشق در آن رنك آتش و خون زد  
 ز شر فتنه دل ، خويشتن بيجيون زد !  
 كه سربكوه و بيابان و دشت و هامون زد  
 هزار خنده بدستان عشق مجنون زد !  
 كه آتش هوس اندر جهان ، يوكانون زد !

### برك خزان

باد خزان گرد و خاک دشت بر انگيخت  
 تا نبری ظن كه پايدار بماند  
 برك درختان سبز ، زرد و نوان شد

بر سر نو دولتان باغ فرو ريخت  
 هر سر سبزی كه روزگار بر انگيخت  
 همچو بنا های سست پاك فرو ريخت !

«برك» بر آمد ز شاخ و رفت بی‌الا  
لیك مجالش نداد باد خزان  
يك دو سه ماهی بشاخسار در آویخت  
لاجرم از پیش باد و سرما بگریخت  
زافكه تر ازاد و بر كشید و بفریخت  
دور مشو هیچگاه از گهر خویش

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمد علی افتخار لشکر در سال ۱۲۸۸ شمسی در تبریز متولد شد. وی تحصیلات خود را در «مدرسه متوسطه تبریز» که اکنون دبیرستان فردوسی نامیده میشود انجام داد و با تشویق آقای اسمعیل امیرخیزی رئیس آن دبیرستان شروع به سررانی کرد و مرحوم سرلشکر عبدالله طهماسبی که در آن هنگام با سمت فرماندهی لشکر آذربایجان در تمام امور آن استان دخالت داشت از این شاعر جوان تشویق کرد و باو جایزه داد معروف است که رعدی کوچولو هنگام گرفتن جایزه از حجب و حیا گریه کرد!

رعدی بعد از گرفتن گواهی نامه دوره ادبی دبیرستان به تهران آمد و باخذ لیسانس از دانشکده حقوق کامیاب شد ذوق و قریحه شاعری نگذاشت که شاعر پیشه قضائی اختیار کند بلکه بسمت دبیری ادبیات تبریز رهسپار شد پس از انتقال به تهران دو سال ریاست اداره نگارش وزارت فرهنگ و ریاست دبیرخانه فرهنگستان را داشت و این شغل دومی را بكمك ادیب السلطنه سیمي که حامی و دوستدار شاعر بود بدست آورده بود، در آبان ۱۳۱۵ برای تکمیل تحصیلات پیاریس رفت و باخذ دکتری در ادبیات نائل شد و بایران بازگشت و بخدمات فرهنگی ادامه داد تا بدیریت کل وزارت فرهنگ ارتقا یافت. با حفظ همین سمت همراه آقای علی اصغر حکمت برای شرکت در «سازمان فرهنگی بین المللی» «انسکو» نمایندگی یافت بعد ها بنمایندگی ایران در آن سازمان و معاونت مدیر کل آن رسید و هنگامی که در بهار ۱۳۲۷ بایران آمد از طرف مطبوعات مورد تجلیل قرار گرفت وی در شاعری قدرت شایانی دارد و قصیده معروف «نگاه» وی که بسبك فرخی سیستانی سروده از بهترین قصاید زبان فارسی است.

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی  
ز سبزه فرشی و از سرو ساینانی سبز  
بغیر آنکه مرا بار غمگساری نیست  
چه رازها که نگفتم، کجاست هم نفسی؟  
چرا بدقتر عشق ای خدای لوح و قلم  
مرا چو بار ستم مینهد فلک بر دوش  
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک  
بمشق کوش که تا در دل توره نکند  
شکار شد دل (رعدی) بیک نگاه و حذر  
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی  
ز می سبویی و از ابر نوبهار نمی  
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی  
چه راهها که نرفتم، کجاست هم قدمی  
بغیر حسرت و حسرت نمیزی رقمی  
براه عشق کشم باری ار کشم ستمی  
ز سنکریز تو گیرم شکست جام جبی  
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی  
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

## باز آئی ...

ما را ز غم هستی بیهوده بری کن  
از تابش خورشید رخ خود سپری کن  
رهوار تر از مرکب باد سحری کن  
رو قافله ماه مرا راهبری کن  
و آسوده ام از سرزنش بی ثری کن  
ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن  
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن  
وین سیر عجب در هنر بسی هنری کن  
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن  
هش دارو حذر از خطر در بدری کن

باز آ و در آینه جان جلوه گری کن  
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را  
یارب قدم موکب آن سرو روان را  
ای ماه فلک این ره بیفایده بگذار  
از وصل خود ای گل ثری بخش بمرم  
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو  
ور عقل کند سر کشی و داعیه داری  
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین  
چون عرصه تنگت ندهد رخصت پرواز  
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر

## نگاه

ببرادر بیزبانم

که مر آن راز توان دیدن و گفتن توان  
یا که دیده است پدید که نیاید بزبان  
درد و چشم تو فروخته مگر راز جهان  
که جهانی است پر از راز بسویم نگران  
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

من ندانم بنگاه تو چه رازی است نهان  
که شنیده است نهانی که در آید در چشم  
بك جهان راز در آمیخته داری بنگاه  
چو بسویم نگرانی لرزم و باخود گویم  
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندم



از بدو نیک جهان هر چه بجویند نشان  
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان  
نکه دشمن پر کینه نشانی از آن  
که فرستاده فرو هنر و تاب و توان  
کاین بود بره بیچاره و آن شیر زیان  
نکه شیر ترا گسود بگریزو ممان  
پرتوی تافت از روزنه کاخ روان  
ورز کین زاید در دل بخلد چون پیکان  
نرود از دل من تانرود از تن جان  
بر لب آوردن آن شیفگی بود گران  
جست از گوشه چشم من و آمد بیان  
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان  
گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

چه جهانی است جهان نکه آنجا که بود  
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد  
نکه مادر بر مهر نمودی از این  
که نماینده سستی و زبونی است ننگاه  
زود روشن شودت از نکه بره و شیر  
نکه بره ترا گسود بشتاب و ببند  
نه شکفت از نکه اینگونه بود زانکه بود  
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل  
یاد بر مهر ننگاه تو در آن روز نخست  
چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا  
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه ننگاه  
دردمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل  
تو بیاسخ نکهی کردی و در چشم زدن



من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی  
 بشکاهی همه گویند بهم راز درون  
 بشکه نامه نویسند و بتوانند سرود  
 بشکارند نشانهای نگه در دفتر  
 خواهم آن روز شوم زنده و باچند نگاه  
 بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی  
 آید آن روز و جهانرا فتد آن فره بچنگ  
 آفریننده بر آساید و با خود گوید



که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان  
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان  
 هم بخندند و بگویند و برآرند فغان  
 تا نگه نامه چو شهنامه شود جاویدان  
 چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان  
 چیره بر اهرمن خیره سر آید بزدان  
 تیر هستی رسد آن روز خجسته نشان  
 تیر ماهم نشان خورد زهی سخت کمان

در چنان روز مرا آرزومی خواهد بود  
 خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من  
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود  
 بشکه باز نما هر چه در اندیشه تست  
 اینکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ  
 بانکه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس  
 نام مادر بشکاهی برو شادم کن از آنک  
 کسور خود بنما تا گهری همچو ترا

آرزومی که همی دارم اکنون بزمان  
 دیده را بر شده بینم بر تخت زبان  
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان  
 چو زبان نکبت هست بزیر فرمان  
 زندگی نوکن و بستان ز گذشته تاوان  
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان  
 مرد با انده خاموشیت آن شاد روان  
 بد کهر مادر گیتی نفروشد ارزان

### ماه‌ی و خرچنگ و قو

ترجمه از کریم شاعر روسی

همراهی شرط است اندر کارها  
 ورنه جز رنج و زیان نباید پدید  
 قصه ای بشنو درین معنی نگو  
 کان سه ، روزی مجلسی آراستند  
 دم ز همکاری و همراهی زدند  
 پس بهم گفتند کز ما همراهان  
 دولتی بایست پدید آریم نو  
 تا از این کابینه مهر و داد  
 قو پس آنکه ساخت از پر خامه ای  
 گفت ماهی : بخت در برنامه چیست؟  
 مرغ و ماهی طالب کارند و بس  
 گر شما خواهید کاری کرد راست

تا رسد آسان به منزل بارها  
 سازش نا ساز گاران کس ندید  
 از خدیت ماهی و خرچنگ و قو  
 همت از پیر طریقت خواستند  
 چانه بهر مطلب ماهی زدند  
 کاردان ترکیت در کار جهان؟  
 ساز گار و کار ساز و تند رو  
 نو شود رسم جهانداری و داد  
 تا نویسد مختصر برنامه ای  
 دولت ما دولت برنامه نیست  
 قیل و قال از ما نخواهد هیچ کس  
 کار اینک چشم در راه شماست

مانده این گردونه بی اسب و سوار  
چون شنیدند این سخن خرچنگ و قو  
هر سه یار زیرك همدستان  
سوی گر دونه شتابان تاختند  
طوق برگردن نهادند اسب وار  
متن قانون را ورق برهم زدند  
ترك خدمت کرد بود اسب علیل  
وان سه گشتند اسب را قائم مقام  
پس بخندیدند و کوشیدند سخت  
شد عرق جاری ز هفت اندام شان  
گرچه آن گردونه گردان بای بود  
بود آسان بردن و گرداندنش  
آن سه تن بیچاره حملان مفت  
هر کدام از جانبی می تاختند  
قو بسوی آسانها می پریید  
چون بدریا بود ماهی را هوس  
زین میان خرچنگ آن دانای دیر  
زان سه تن خود کامه گم کرده راه  
بگذر از این پرسش و این جستجو  
چون نجنبیده است گردونه زجا  
شرط همکاری تجانس دان نخست  
بند و بست چند تن ناسازگار

هین برانیمش ، ازین بهتر چه کار ؟  
شادمان گشتند از گفتار او  
چون سه شعبه تیر بران از کمان  
وندر این ره سرز با نشناختند  
بر خود آن گردونه بستند استوار  
آمدند و از کفالت دم زدند  
شد معاف از کار ، با قید کفیل  
کارها شد مر کفیلان را بکام  
« یا علی » گویان خروشیدند سخت  
شب رسید و بر نیامد کسام شان  
آن زمان چون کوه پا بر جای بود  
لیک بشنورمز بر جا ماندنش :  
رنج شان با هم نمی گردید جفت  
رنج یاران را تبه می ساختند  
خواستی گردونه تا گردون کشید  
راه پیودی سوی دریا و بس  
اندرین ره بس پسا میکرد سیر  
خود کدامین را فزون تر بد گناه  
حالیابی فایده است این گفتگو  
بندگیر و دم مزین زین ماجرا  
بی تجانس کار کی گردد درست  
چیست دانی ؟ دولتی نا پایدار !

### كودك وسایه

ترجمه از کریلف

کودکی رفت پی سایه خویش  
کودك از نو بسوی سایه شتافت  
گفت ناسچار دویدن بایه  
شد چو صیاد روان از پی صید  
گرچه میبخت جوان چابك و چست  
این یکی هر چه دویدی پرشور  
سایه هر چند نبود آب حیات  
چون ازین کوشش خود سود ندید  
گفت تا چند و کی این ناز و نیار

سایه با رفتن او رفت پیش  
بس بکوشید و برو دست نیافت  
بر سر سایه رسیدن بایه  
لیک آن صید نیامد در قید  
سایه میآمد و سبقت میجست  
آن یکی بیشترك میشد دور  
کودك آواره شد اندر ظلمات  
شد پشیمان و غمان باز کشید  
برو ای سایه که من نسایم باز

این بگفت و ز همان ره برگشت  
بشت بر سایه چو میرفت بپیش  
ماند وحیرت زده واپس نگرست  
دید آن سایه پر ناز و غرور  
آید اندر پی وی همچو گدا  
کودک از خشم دوان شد چون باد  
یعنی از کرده پیشیمان شده ام  
که تو از سایه خود رم نکنی  
لیک کودک بفسون رام نشد

\* \* \*

بازی سایه و کودک بجهان  
ای بسا دلبر طناز که ناز  
وانکه بر تافته زین مهر که رو  
گرچه زین قصه بسی دارم یاد  
به که در عشق شکایت نکنیم  
پرتو عشق که سرمایه ماست  
سایه با نور برابر نشود  
قصه ها راست هزاران مصداق

\* \* \*

بخت را چون نگری بی کم و کاست  
این یکی در پی نام و زر و جاه  
کوشد و جوشد و جوید بسیار  
عاقبت بخت بدو رو نکنند  
دگری فارغ از این گفت و شنود  
بخت سر در قدمش بنهاد  
او چو خورشید سرا پا شده نور  
چون نیم کمتر از آن کودک خبرد  
در جهان هر که دلی دانا داشت

و ز سر کوشش پیچوده گذشت  
شبحی دید بپشت سر خویش  
تا بداند که بدنالش کیست  
که بصد عشوه از او میشد دور  
نشود يك نفس از خواجه جدا  
سایه باز آمد و بر خاک افتاد  
آمده دست بدامن شده ام  
سایه را از سرماکم نکنی  
رفت و همسایه او هام نشد

عبرت افزاست پیدا و نهان  
پیشه کرده است چو دیده است نیاز  
دلبر افتاده بخواری پی او  
لیک عشق است و هزاران بیداد  
ز آنچه رفته است حکایت نکنیم  
مثلش چیز مثل سایه ماست  
سنگ همپایه گوهر نشود  
عشق صادق مثلش باشد طاق

قصه سایه بر او آید راست  
میکنند عمر گرانمایه تباه  
افتد و خیزد و پوید بسیار  
نکته هم بسوی او نکنند  
چشم پوشیده ز جاه و زر و سود  
سایه وش در پی وی افتاده  
گفته کای سایه زمن باش بدور  
منت سایه چرا بساید برسد ؟  
خانه در قله استغنا داشت

### خلوت عشق

بخت خندید ولیم از لب او کام گرفت  
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت  
آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود

تا نهانخانه شب ، خلوت عشاق شود  
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا  
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان  
خواستم رازدرون فاش کنم یار نخواست  
شکرالله که پس از کشمکش و هم و یقین  
گفت دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟  
گفت در کوره هجران تن و جان که گذاخت؟  
گفت در محنت ایام دلت گشت صبور ؟  
گفت رعدی رقم رمز فصاحت ز که یافت؟

مه ره خیمکه ابر سیه فام گرفت  
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت  
دست چون دامن آن سرو گلندام گرفت  
نکهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت  
لطف او داد من از فتنه او هام گرفت  
گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت  
گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت  
گفتم این بند هم از گردش ایام گرفت  
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

## ر-سی

بيوك معیری متخلص برهی در سال ۱۲۸۸ در تهران بدنیا آمد، وی از خانواده معیر الممالك (نظام الدوله) وزیرخانه دوره ناصرالدین شاه است. آثار سیاسی و فکاهی زیادی نیز ساخته که با مضامین مستعار «زاغچه» و «شاه پریان» در مجلات تهران منتشر شده است، در نتیجه سرودن اشعار سیاسی بود که ایرج اسکندری هنگامی که وزیر پیشه و هنر بود رهی را منتظر خدمت کرد رهی در انجمن ادبی فرهنگستان، و انجمن حکیم نظامی، و انجمن موسیقی ملی عضو است. وی علاوه بر شاعری در موسیقی و نقاشی نیز دست دارد. آثار رهی در عین تجدد و تازگی از حیث استحکام و اسلوب بشیوه اساتید باستان است و روی هم رفته می توان او را از شعرای درجه اول معاصر بشمار آورد. رهی در تصنیف سازی نیز مهارت دارد و بی اغراق در شیوه آثار او در ادبیات معاصر ایران بی نظیر است.

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است  
در جوانی مردم و آسودم از نیرنگ چرخ  
دل بصید تازه دارد گرم از بهر فریب  
خسروان حسن را پاس فقیران نیست نیست  
دامن ماکی شود آلوده از کید رقیب  
خاطر یاران بگل مشغول و ما را دل بدوست  
شور عشق تازه ای دارد مگر دل کاینچنین  
بشکفته مردم مرا صد گونه گل در باغ طبع

هر که از سر بگذرد از فکر بالین فارغ است  
غنچه پژمرده از آسب گلچین فارغ است  
نوگل ما از گرفتاران دیرین فارغ است  
گر بتلخی جان دهد فرهاد شیرین فارغ است  
با کبازان را دل از حرف سخن چین فارغ است  
هر که دارد نوگلی از سرو و سرین فارغ است  
خاطر امرو از غمهای دیرین فارغ است  
شاعران را خاطر از گلهای رنگین فارغ است

\* \* \*

عشق را پاس دل غمیده من نیست نیست  
داغدار عشق داند قدر داغ لاله را  
کمی تواند بست راه سیل را بر کی ضعیف

برق عالم سوز را پروای خرم نیست نیست  
هر کسی آگه ز سوز سینه من نیست نیست  
بایداری پیش اشکم کار دامن نیست نیست



تا کشودم چشم چون نر گس سپهرم در ربود  
 نیست در خاطر مرا اندیشه از کید سپهر  
 آنقدر بنشین که باید جان ناشادم قرار  
 ساختم با رخنه دیوار حسرت چون کنم  
 دوش آمد بر سر بالین من همراه غیر  
 کی بود بوی وفا گلهای این گلزار را  
 نیست چون چنگم گزیر از ناله در فقدان عمر

\* \* \*

بی روی تو راحت زدل زار گریزد  
 در دام تو یکدم دلم از ناله نیاسود  
 شب تا صبحم نیست ز نالیدن دل خواب  
 از صحبت دیوانه بری نیست گریزان  
 از بخت نگو نسا ز بس رنج و بلا دید  
 ای دوست بیازار مرا هر چه توانی  
 دیوار ندانم شود از گریه من پست  
 زین بیش مکن ناله دلا در بر آن شوخ  
 همواره گریزد اثر از ناله زارم

\* \* \*

غیر دلتنگی مرا چون غنچه از دنیا چه سود  
 لاله را از سرخ روئی بهره غیر از داغ نیست  
 توبه کردم فصل گل از باده گلرنگ لیک  
 خنده زن بر گردش این چرخ مینامی چو جام  
 کم بسوی لاله و گل خوان مرا کز سیر باغ  
 جز وفاداری چه عصیان دیدی از من یا چه جرم  
 شمع را جز اشک گرم از بزم الفت بهره نیست  
 دامن صحرا گسرفتم تا گشاید دل ولیک  
 چند زاهد وعده فسردهای جنت میدهی  
 عقل را تا پیروی کسردم ندیدم جز زیان  
 بحر کوهر زاست طبعم لیک در بازار شعر

\* \* \*

چه رفته است که امشب سحر نمیآید  
 جمال یوسف گل چشم باغ روشن کرد

گل دوروزی بیشتر مهمان گلشن نیست نیست  
 رهرو آزاده را پروای رهن نیست نیست  
 ماه من ! سیرت ندیدم وقت رفتن نیست نیست  
 دولت وصل گلی در طالع من نیست نیست  
 التفات دوست کم از جور دشمن نیست نیست  
 بیوفایی در جهان خاص گل من نیست نیست  
 مرهم داغ عزیزان غیر شیون نیست نیست

چون خواب که از دیده بیمار گریزد  
 آسودگی از مرغ گرفتار گریزد  
 راحت بشب از چشم پرستار گریزد  
 از من زجه آن شوخ پر یوار گریزد؟  
 بیچاره دل از زلف نگو نسا ز گریزد  
 دل نیست اسیری که ز آزار گریزد  
 یا از من مسکین درو دیوار گریزد  
 ترسم که ز نالیدن بسیار گریزد  
 آری اثر از ناله هموار گریزد

خوش گلستانی است باغ زندگی اما چه سود؟  
 طالع مسعود بساید طلعت زیبا چه سود  
 جز بشیمانی مرا زین توبه بیجا چه سود؟  
 ورنه جز خونین دلی از گریه چون مینا چه سود؟  
 غیر آن کز لاله گردد تازہ داغ اما چه سود؟  
 جز دل آزاری چه حاصل از تو بردم یا چه سود؟  
 غیر خون خوردن ز قرب گلرخان مارا چه سود؟  
 باجنون خانه سوز از دامن صحرا چه سود؟  
 راحت امروز باید نعمت فردا چه سود؟  
 عشق می ورزم کنون زین شیوه بینم تا چه سود؟  
 چون نباشد کوهری از طبع کوهر زاجه سود؟

شب فسراق بیایسان مگر نمیآید  
 ولسی ز گمشده من خبر نمیآید

ترا بجز تو همانند چون توانم کرد  
شدم بیاد تو خاموش آنچنان که دگر  
دوروزه نوبت شادی عزیزداری دوست  
منال بلبل بیچاره بیش از این شب و روز  
بسر رسید مرا دور زندگانی و باز  
زباده فصل کلم توبه میدهد زاهد

\* \* \*

مارا هوای خنده چو گلپای باغ نیست  
همرنگ لاله تو گلی طرف باغ نیست  
گر خاطر من بگل نکشد عیب من مکن  
داری فراغی اگر ای تازه گل ز ما  
ریزند در قدح می چون لاله دوستان  
ما سیر باغ و راغ بیاران گذاشتیم  
گو با وجود من نکند جلوه مدعی

\*\*\*

بروی سیل گشادیم راه خانه خویش  
مرا چه حد که ز من بوسه آستین ترا  
بگو بخضر که جز رنج جاودان بردن  
سخن مگوی ز درمان که الفتی است مرا  
ز رشک تا که هلاکم کند، بدامن غیر  
فریب خال لبش خوردم و ندانستم  
بجز تو کز ستمت سوختی دل ما را  
بناله چند دهی دردسر حریفان را

\*\*\*

ز گریه دوش نیاسود چشم تر بیتو  
شبی بدیده من پای نه که از غم عشق  
ترحمی که ز طوفان اشک و آه چو شمع  
ترا چو غنچه بود خنده بردهان بی من  
چه گوئیم که ز هجران منال و دل خوشدار  
اساس ملک جهان اشک من بر آب افکند  
بکش بتیغم اگر طالع وصال نیست  
نصیب چشم رهی جز سر رشک درد مباد

که در تصور از این خوشر نمیآید  
فغان هم از دل تنگم بسدر نمیآید  
که هر که رفت از این ره دگر نمیآید  
که ناله در دل گل کارگر نمیآید  
بلای محنت هجران بسر نمیآید  
ولی زدست من این کار بر نمیآید

ما لاله ایم قسمت ما غیر داغ نیست  
خورشید پیش روی تو کم از چراغ نیست  
افسرده حال را سر گلکشت و باغ نیست  
ما را بدوری تو مجال فراغ نیست  
ما را بغیر خون جگر در ایام نیست  
کز خود رمیده را هوس باغ و راغ نیست  
کانجا که عندلیب بود جای زاغ نیست

بدست برق سپردیم آشیانه خویش  
همین قدر تو مرانم ز آستانه خویش  
چه حاصلی بری از عمر جاودانه خویش  
باشک نیمشب و آه عاشقانه خویش  
چو گل نهد سرو، مستی کند بهانه خویش  
که دام کرده نهان در قفای دانه خویش  
بدست خویش که آتش زند پخانه خویش  
بمیر از غم و کوتاه کن فسانه خویش

چو شمع سوختم از شام تا سحر بیتو  
بود زموی تو روزم سیاه تر بیتو  
در آب و آتش از پای تا بسر بیتو  
مرا چو لاله بود داغ بر جگر بیتو  
میسر است مرا خوشدلی مگر بیتو؟  
بیا بین که چها کرد چشم تر بیتو  
که نیست تاب شکیبائیم دگر بیتو  
دمی ز گریه بر آسوده است اگر بیتو

## زمیده

بی تو شاخ بریده را مانم  
 فلك از خان و مان جدایم کرد  
 نتوان بر گرفتنم از خاک  
 پیش خوبانم اعتباری نیست  
 دست و پا میزنم بخون جگر  
 برق آفت در انتظار من است  
 تاب ماندن در این سرایم نیست  
 تو غزال رمیده رامانی  
 نخورم بعد از این فریب گلی  
 بمن افتادگی صفا بخشید  
 گفتمش ای بری که رامانی؟  
 دلم از داغ او گداخت رهی

کشت آفت رسیده را مانم  
 گل از شاخ خیده را مانم  
 اشك از رخ چکیده را مانم  
 جنس ارزان خریده را مانم  
 صید در خون طیده را مانم  
 سبزه نو دمیده را مانم  
 جان بر لب رسیده را مانم  
 من کمان خمیده را مانم  
 طایر دام دیده را مانم  
 سایه آرمیده را مانم  
 گفت بخت رمیده را مانم  
 لاله داغ دیده را مانم

## اسکی در لشكر

زی لشكر ، بفصل زمستان گذار كن  
 مانی عجب همی كه ز گلپای تازه روی  
 رخسار آتشین بتان بین فراراز كوه  
 بر چهر هم چولا له و گل خنده میزنند  
 گر در میان برف ندیدی غزال را  
 گوئی بنفشه زار بود رهگذار تو  
 غلطان دوبار دلشده ، همچون دو گوی عاج  
 صد بار گشته اند بدامان کوهسار  
 گر شده هوا زا بر سیه تیره ، باك نیست

تا بنگری بلشكر خوبان ، میان برف !  
 بشكفته است تازم گلستان ، میان برف !  
 نشنیده ای گر آتش سوزان ، میان برف !  
 باشد عجب شكوفه خندان ، میان برف !  
 بنكر بدان غزال غزلخوان ، میان برف !  
 از بوی گیسوان پریشان ، میان برف !  
 این در میان خرمن گل ، و آن میان برف !  
 بهرد و بوسه ، دست و گریبان میان برف !  
 رخشد هزار شمع فروزان ، میان برف !

خوبان بجلوه گرم و ز سودایشان ، رهی  
 گریبان میان آتش و بریان ، میان برف

## گل یخ

بدی ماه كز كشت گردان سپهر  
 زدم سردی ابر سنجاب بپوش  
 جهان پوشد از برف ، سمین حریر  
 شود دامن باغ از گل تهی  
 در آن فتنه انگیز طوفان مرك  
 گلی روشنی بخش بستان شود

سحاب افكند پرده ، بر روی مهر  
 ردای قصب ، كوه گیرد بدوش  
 كشد پرده سمگون آبگیر  
 چمن مانند از زلف سنبل تهی !  
 كه نه غنچه مانند بگلبن نه برك !  
 چراغ دل بوستان بان شود

صبا را کند مست گیسوی خویش  
گل یخ بخوانندش وای شکفت  
ز گلها از آن سر برافراخته است  
تو نیز ای ای گل آتشین چهر من ،  
ز پیری چو افسرد جان در تنم  
سیه کاری اختر سیم فام  
سهی سروم از بار غم ، گشت پست  
بد لجویم در کنار آمدی ،  
گل یخ گر آورد بستان بدست  
ز گلچهرگان سر بر افراختی

جهان را برانگیزد از بوی خویش!  
کز او باغ افسرده گرمی گرفت  
که با باغ بی برک و بر ساخته است  
که انسکیختی آتش مهر من  
تهی از گل و لاله شد گلشنم ،  
سیه موی من کرد چون سیم خام  
مرا برف پیری بسر بر نشست  
زمستان غم را ، بهار آمدی !  
مرا آتشین لاله ای چون تو هست  
که با جان افسرده ای ساختی

### لاله خونین

(آهنگ این تضیف را آقای روح الله خالقی ساخته اند)

ای آتشین لاله چون روی یاری  
ساغر بود بر می در روزگارت  
بخت اگر بکام تو بود

بر آن دل خونین داغ که داری ؟  
یا بینوا چون من در روزگاری ؟  
از چه خون بجام تو بود ؟

بنوبهاران

خنده اگر گناه تو بود

داغ دل گواه تو بود

بعشق یاران

دل تو خونین ، لب تو خندان  
ز روی لیلی ، ز قلب مجنون  
من هم از شراب محبت  
جان و دل در آتش و لیکن

دلدادده یسا دلبری ؟  
خندان و خونین تری  
چون تو جرعه نوشم  
لاله سان خوششم !

### ریاحی

محمد امین ریاحی فرزند آقای بزرگ ریاحی در سال ۱۳۰۲ در خوی متولد شد . تحصیلات مقدماتی را در مدارس آن شهر فرا گرفت و از سال ۱۳۲۱ برای ادامه تحصیلات عالی به تهران آمد و باخذ لیسانس در ادبیات فارسی از دانشکده ادبیات نائل گردید و اکنون علاوه بر تدریس ادبیات در دبیرستانهای وزارت فرهنگ به تحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی اشتغال دارد . در سالهای اخیر که آذربایجان گرفتار حوادث ناگواری گردیده بود ریاحی طبع و قلم خود را وقف مبارزه با فکر تجزیه طلبی کرد و آثار ملی او در مطبوعات تهران و تبریز انتشار یافت و پس از ختم ماجرای آذربایجان مجموعه آن قسمت از اشعار ملی و وطنی او بنام «در راه نجات آذربایجان» منتشر شد .

تألیفات دیگر او به قرار زیر است :

۱- احوال و آثار خواجه همادالدین تبریزی

۲- تذکره نویسی در ادبیات فارسی ( کتاب انتقادی مشروح و مفصل در باره دو یست

تذکره فارسی و شرح حال مؤلفین آنها .)

۳- داستانهای آلفونس دوده (ترجمه از فرانسه)

۴- نامه سخنوران خوی (در تاریخ و جغرافیا و رجال و شعرای آن شهرستان)  
اینک نمونه هائی از آثار او :

### کعبه اهل دل

کل افشانی ! مگر از منزل جانانه میآئی؟  
مخورغم، گوشه امن است، در ویرانه میآئی  
برو! خوابی، خیالی، در نظر افسانه میآئی  
کرم کن چون سراغ خرمن پروانه میآئی  
بی تسکین دل با بربط و پیما نه میآئی  
اگر روزی برای پرشش دیوانه میآئی  
چرا در بزم مشتاقان ز خود بیگانه میآئی  
کمی آهسته تر نه پا، چو در میخانه میآئی

پیام او مگر داری؟ صبا مستانه میآئی  
بیفشان دامن و دلهای مشتاقان بریز اینجا  
امید وصل دیشب لافهازد، گفتش آخر  
چو از شمعیم دورای آتش غم شعله برتر زن  
گذشت از حد بلای هجرای آرام جان پس کی  
دوای درد از لب آور و زنجیر از گیسو  
اگر معشوق را سودای عاشق بی اثر باشد  
رباحی، مهد ذوق و کعبه اهل دل است اینجا

### زخم عشق

چرا بکشته هجران نمیکنی گذری؟  
زگرد راه تو خواهیم سرمه بصری  
شب فراق تو دارد مگر ز پی سحری؟  
مگر وفای تو بگشاید از امید دری!  
جز این، درخت محبت نمیدهد ثمری  
کجاست تیر نگاهی و مردم نظری؟  
چه شد که دردل سنگش نمیکند اثری؟

ترا که بود باحوال خستگان نظری  
بانتظار تو چشم امید گشت سید  
مرا خیال تو امشب امید صبح دهد،  
کلید خوی تو باب امیدواری بست  
غمت شکوفه و گل درد و ناامیدی بر  
بزخم دمدمت خو گرفته ام، ای عشق!  
شرار ناله من جان عالمی را سوخت

### اشکهای وصال

بتا! بر آینه بغت من غبار مریز  
تو اینهمه کهر از چشم پر خمار مریز  
چو سوختیم از این بیشتر شرار مریز  
براه زندگی از هجر خویش خار مریز  
فدای دست تو! دستی نگاهدار، مریز!

بچهره، ماه من! آن زلف مشکبار مریز  
در سرشک ترا جان عالم ارزان است  
ببوسه تو سرشته است آتش امید  
گل وصال ترا مرغ دل بجان طلبید  
شرار جام تو ام سوخت امشب، ای ساقی!

### ای مهد زردشت!

( صفحه ای از کتاب در راه نجات آذربایجان )

آذرا از عشق تو باشد هر شب و روزی بجانم  
همچو مرغان قفس در سر هوای آشیانم  
من که در هجر تو دادم اشک حسرت میفشانم

مهد زردشت! ای گرامی خاک آذربایجانم  
گرچه دور افتاده ام زان آشیان انس باشد  
مهر پرور مادرا، در هجر این فرزند چونی؟

باز کوچونی تو در چنگال بیرحم زمانه ؟  
 خشک شد از جور گردون چشمه طبع زلالم  
 دارم از هر کوه و دشت خاطراتی تلخ و شیرین  
 عطر گل‌های تو سرمستم کند چون بامدادان  
 تا نینداری که دیگر گشته ام از جور گیتی

من که بشکست از حوادث خامه گوهر فشانم  
 سوخت اندر آتش غم دفتر و کلک و بنانم  
 گنجها داری بکنج سینه از راز نهانم  
 آورد باد سحر گاهی پیام از دلستانم  
 من همان هستم که بودم، من همانم، من همانم!

### بازگشت

امشب، ای مه، بدلم غوغائی است  
 چون سر زلف تو آشفته دلم  
 دفتر زندگیم بی برده  
 چون ورق میزنم این کهنه کتاب  
 زنده گردند ز نو خاطره ها  
 دیو اندیشه ز نو جان گیرد  
 گذرد هستی پر شور و شرم  
 بینم آنجای جوانی سر مست :  
 دلی آکنده ز سودای جمال  
 بنگاه‌ی ز سیه چشمان شاد  
 عمری از عاشقی و در بدری  
 رفته تا غایت اقلیم جنون  
 ناگهان ، پنجه بیرحم قضا  
 سخت در شور و شر انداخت مرا  
 واله عالم صورت گشتم  
 رنجها دیدم از این نادانی  
 منم آن طایر افتاده بدام  
 بی آزادی اینسای وطن  
 گوهر عمر بدامان کردم  
 لیکن امروز چو نیکو نگرم  
 ز فداکاری خونین کفنسان  
 جز پشیمانی و افسوس و شکست  
 دارم امروز دلی خسته و ریش

در سر از عشق توام سودائی است  
 امشب از زندگی خود کسلم  
 گشته پیش نظرم گسترده  
 قصه ها خوانم از ایام شباب  
 قصد اندر نظرم منظره ها  
 از سپاه غم دل سان گیسرد  
 سینما وار، ز پیش نظرم  
 مهر جو ، شیفته دل ، یار پرست  
 بسته در زلف عروسان خیال  
 ز عتابی بفرغسان و فریاد  
 شده در کشور معنی سفری  
 کرده دل جایگه آتش و خون  
 از دل خویشتم کرد جدا  
 آتشی در جگر انداخت مرا  
 سالک راه سیاست گشتم  
 آه از این زندگی طوفانی  
 آشیان داده بیاد ایام  
 اشکها ریخته ام بر دامن  
 صرف آزادی ایران کردم  
 سوزد از آتش حسرت جگرم  
 بهره اندوز شوند اهر منان  
 زان همه رنج چه دارم در دست ؟  
 گریم از عمر تلف کرده خویش

\*\*\*

زین سپس دامن یاری گیرم  
 خلوتی جویم و طرف چمنی

سر زلفین نگاری گیرم  
 لب نهم بر لب شکر دهنی

بایستی دست در آغوش کنم  
دل از این فتنه و شر بر گیرم  
ز هیاهوی جهان دست کشم  
درد از آن چشم سیه بر چینم  
چون صبا بجهکبان سرخوش و مست  
لرزد از لرزش زلفش دل من  
زند از راه نسوازش لبخند  
بسترد اشک غم از دیده من  
شامکه زیر چراغ مهتاب  
خواند و نغمه مجزون خواند  
که شکر ریز شود زان لب قند  
گویم ای مونس جان ناله زچیت  
لیلی من! چه همچون گریه؟  
لختی اندیشد و گیرد آرام  
ساعتی بسا من دیوانه عشق  
بدو صد غمزه و شیرین کاری  
زانت همه شیوه معشوقانه  
شوم از باده عشقش سرمست  
کنم از عاشقی و مشتاقی  
من که در یافته ام راز حیات  
تا بود شادی جام و غم یار،  
نعمت زندگی طوفانی

غم دیرینه فراموش کنم  
عالم عاشقی از سر گیرم  
ناز آن نرگس سرمست کشم  
غنچه زان لعل لب تر چینم  
گیرم آن طره مشکین در دست  
حل کند با نگهی مشکل من  
خورد از مهر بیجانم سو کنند  
بشوازد دل رنجیده من  
لب استغری و در دست کتاب  
قصه لیلی و مجنون خواند  
گاه گریان شود و زار و نژند  
روی گلبرگ رخت ناله زچیت  
من که مجنون توام، چون گریه؟  
شوید از جانم زنگ آلام  
نکته ها گوید زافسانه عشق  
دهد از لطف مرا دلداری  
کنند از خویشتنم بیگانه  
من سودا زده باده پرست  
جان شیرین بفدای ساقی!  
یابم از ظلمت او هام نجات  
شاعران را بنم ملک چه کار؟  
باد بر بی خبران ارزانی!

## سایه

هوشنگ ابتهاج در سال ۱۳۰۶ در رشت بدینا آمد. قسمتی از آثار جوانی او بنام «نخستین نغمه ها» در سال ۱۳۲۵ با مقدمه آقای مهدی حمیدی منتشر شد. از آن بیعد نیز اشعار لطیف او بامضای مستعار «ا. ه. ا. سایه» در اکثر مطبوعات ادبی پایتخت انتشار یافته است.

سایه در انواع مختلف شعر فارسی از غزل، مثنوی و رباعی آثار دلنشینی دارد. همچنین آثاری بسبب نو میسراید که نمونه آنها را در این کتاب می یابید، غزلهای او لحن جانسوز غم انگیزی دارد و حاصل عشق سوزانی است که بناکامی کشیده است. اینک قسمتی از غزلیات او:

## ناله خاموش

بر خاست ناله ها زدل و درگلو شکست  
بد مست را چه باك كه دل با سبوشكست!

تیر نگاه او چو بچشم فرو شکست  
بشکست چون سبودل ما را و غم نداشت

بسیار خسار درد، پیمای طلب خلیل  
از پا درآمدیم و نیامد بدست یار  
دل، پاکتر از آینه بود و گناه او  
جور زمانه با همه سختیش خشم نکند  
سستی بین تو سایه که از زخم تیر او

بسیار سنك بیاس، سر جستجو شکست  
پشت امید بر سر این آرزو نشست  
از چشم خود پرس که این شیشه او شکست  
پشتی که از جفای تو ای تندخو شکست  
برخاست ناله از دل و درد فرو شکست

### یاد آَر

بگذشتی و فریاد دل من نشنیدی  
جانی که بامید لب همدم من بود  
با اینهمه آزادگی و سرکشی طبع  
از مستی و بیمایگی، ای خواجه بیاد آَر  
تا باز با فسون بفریبی دل من دوش  
بگذار گریبانم و یاد آَر از آن شب  
در خون کشت ای دل دیوانه حیا کن  
در حسرت آن لب که بکس دست نمیداد  
استاد غزل گفت که از عشق مجو کام!

سیلاب سرشکم ز پی خویش ندیدی!  
تا خلق رساندی و بدادم نرسیدی!  
چون رام تو گشتیم، چه کردی تو؟... رمیدی!  
آرزو که دیدی و بهیچم نخریدی!  
میرفتی و واپس سوی من مینگریدی!  
کز کبر و جفا دامنم از دست کشیدی!  
از دیدن آن شوخ چرا باز تپیدی!  
ای دل چه بسا شب که لب و دست گزیدی!  
دیگر بکجا میکشیم سایه... شنیدی؟

### نالهٔ من

ز داغ عشق تو خون شد دل چو لالهٔ من  
مرا چو ابر بهاری بگریه آرو بخند  
شراب خون دلم میخوری و نوش باد  
چه باشد ای بت شیرین دهان شورانگیز  
بغمزه خون مرا ریخت آن دو چشم سیاه  
چو بشنوی غزل سایه چنك و نی بشکن

فغان که در دل تو ره نیافت نالهٔ من!  
که آبروی تو ای گل بود ز زالهٔ من!  
دگر بسنك چرا میزنسی بیالهٔ من!  
که بوسه ای هم از آن لب کنی حوالهٔ من!  
شکار شیر ژبان میکند غزالهٔ من!  
که نیست ساز ترا زهره، سوز نالهٔ من!

### دریای لطف

نامهربان من که چو خواب از سرم گذشت  
چون ابر نو بهار بگریم ز حسرتش  
دریای لطف بودی و من مانده در «سراب»  
مه دید اختران سرشك مرا، چو دوش  
خوناب درد گشت و ز چشم فرو چکید  
عمری چو شمع سوختم و آخر آن نگار  
منت کش خیال توام کز سر کرم  
از طور طبع، سایه فکنم بر آفتاب

جان عزیز بود و بناز از سرم گذشت  
عمری که همچو برق ز چشم ترم گذشت  
دل آنکشت شناخت که آب از سرم گذشت  
نسا مهربانی دلت از خاطر م گذشت  
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت  
آمد، ولی چو باد بغا کسترم گذشت  
هم خوابهٔ شبم شد و بر بستم گذشت  
تا پرتو نگاه تو بر دفترم گذشت! ...



## پادشاه بی کلاه

مشکل پسند دل را خوش دل بخواه بودی!  
امشب بنوازینی منظور ماه بودی  
تو در میان گلها، گل در گیاه بودی!  
قربان تو، بمیرم! تو بیگناه بودی!  
این بود اگر خیالت در اشتباه بودی!  
آری بکشور دل تو پادشاه بودی!  
عشق و وفای ما را تو خود گواه بودی  
ای ماه اگر تو آگاه از راه و چاه بودی  
ای عمر بسی رخ او روز سیاه بودی!  
آری، تو هم رفیقی تا نیمه راه بودی!  
آخر نتافت بر تو، چه بی پناه بودی  
در جمع کامیابان تو بسی کلاه بودی

چشم بد از رخ دور امشب چه ماه بودی!  
این ناز را بنازم ای ماه ناز پرور  
چونانکه من چو بلبل بودم میان زاغان  
بروانه خویشتن سوخت از شوق رویت ای شمع  
گفتی چورفتی از چشم، از دل شوی فراموش؟  
آخر بیاد دادی ویرانه دلم را  
با این همه درستی آخر دلم شکستی  
هرگز چو من چراغی از کف نمی نهادی  
بی روی او چه سازم؟ او آفتاب من بود  
دیدنی خیال زلفش وز من رمیدی ای دل  
زین غم بنال سایه، کان آفتاب روشن  
تاج هنر بفرقت خوش می درخشد اما

## مرغ پریده

هواگرفتی و رفتی ز کف چو مرغ پریده  
که این فرشته برای من از بهشت رسیده!  
خدای را، بکجا رفتی ای فروغ دودیده؟  
که چونی ای بسر راه، انتظار کشیده؟  
سپید کردی چشم در انتظار سپیده  
که پای خسته من عری از پی تودودیده  
که رام من نشدی آخر ای غزال ریمده  
که دوش گوش دلم شعر شهریار شنیده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده  
ترا بروی زمین دیدم و شکفتم و گفتم  
بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم  
هزار بار گذشتی بناز و هیچ نگفتی  
چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران؟  
بدست کوتاه من دامن تو کی رسد ای گل؟  
ترانه غزل دلکشم مگر نشنفتی؟  
خموش سایه! که شعر ترا دگر نپسندم

## بیادگار

چو چشم منتظر من همیشه زار بمانی  
همیشه ای دل دیوانه بیقرار بمانی  
که خود بدام بلاها باختر بمانی  
تویی که با دلم ای غم همیشه یار بمانی  
چقدر ای دل شیدا در انتظار بمانی  
ز ماه نو سفر من بیادگار بمانی  
ز موج اشک من آن به که بر کنار بمانی  
همیشه شیفته شعر شهریار بمانی

دلا اگر بسر زلف آن نگار بمانی  
بدر نمیکنی از سر هوای حلقه زلفش  
خدای را، که چه دیوانه ای تو ایدل شیدا  
بهر که انس گرفتم رمید از من بیدل  
سپیده هم دگر امشب دمید و یار نیامد  
تو هم بدامنم ای اشک، ای ستاره خونین  
میان چشم ترم خیمه امان مزین ای خواب  
تو سایه با همه مشکل پسندی دل شیدا

## بسلامت باشی!

غم آن نیست که قادر بنرامت باشی

ای فرستاده سلام، بسلامت باشی

نگل که دل زنده کند بوی وفائی دارد  
خانه دل نه چنان ریخته از هم که در او  
دگرم وعده دیدار وفائی نکند  
بوی خون بس که بھاك منت آرد، لیکن  
نه همین ماه جمال تو بود شهره شهر  
شینم آویخت بکلبرك که ای دامن چاك  
میکنم بخت بد خویش شريك گنہت  
ایکه هرگز نکند سایه فراموش ترا

### خوش پسند

تو مگر صاحب اعجاز و کرامت باشی  
سرفرود آری و مایل باقامت باشی  
مگر ای وعده بدیدار قیامت باشی  
بگمانم تو نه محتاج علامت باشی  
که بعالم علم ای سرو بقامت باشی  
سزدت گر همه با اشك ندامت باشی  
تا نه تنها تو سزاوار ملامت باشی  
یاد کردی بسلام، بسلامت باشی

خوش میروود بنواز و بسر میدواندم  
دست من است اینکه بوصلش نمیرسد  
اورارخ خوش است و مرا چشم خوش پسند  
دیوانه دل که دست نمیدارد از امید  
من سر بر آستانه او مینهم، ولیك  
اشکم بھاك پاش هدر گشت و دیده را  
در کام او بشکر، شکرها نهم ز شعر  
جز ناله چیست چاره من سایه؟ ای درینغ

دامن ز دست میکشد و میکشاندم  
بیچاره پا که میدود و میرساندم  
من دل باو نمیدهم او می ستاندم  
از یاد او افتاد و بسر میدواندم  
او آستین بکبر و جفا میفشاندم  
آبی نمائد کاتش دل و انشاندم  
گر جرعه ای از آن لب شیرین چشاندم  
من نای خوشنوایم و او می شکاندم

### آئینه روی تو

ای جان من فدای تو و ناز کردنت  
رفتی و بی تو جان بلب آمد . خدای را  
هیبت! کی بخواب توان دید این خیال  
مشکن دل مرا گل زبیا، که بی صفاست  
شعر من است آینه روی تو، که خلق

مردم از اشتیاق تو، دستم بدامت  
باز آ، بزم که دل نشکبید ز رفتنت  
من در بر تو باشم و دستم بگردنت؟  
گر بلبلی چو من نسراید بگلشنت  
خوانند شعر سایه و گویند احسنت

### «هرجائی»

سوی هر کس که شدم دلبر هرجائی بود  
گرچه میبرد بصد گونه دل آخر دیدیم  
خلق گفتند که رسواست و آخر نشفت  
بند بسیار باو گفتم و نشنیده گرفت  
روی پاکیزه چه اوزد؟ دل پاکیزه بیار  
سایه از خلق حذر گیر و بعزات خو کن

در هر خانه زدم، خانه رسوائی بود  
تیرگیها پس این پرده زیبائی بود  
دل که سود از ده آن بت یغمائی بود  
که عنانش یکف مستی و خودرائی بود  
که مه چار دهرا دیدم و هرجائی بود  
خوشت از هر چه ترا گوشه تنهایی بود

### نوش و نیش

از روی تو بیزارم و از هجر تو بی تاب  
هم نوشی و هم نیشی هم شهدی و هم زهر

چون ماهی برخشکی سیر آمده از آب  
نوش لب اغیاری و نیش دل احساب

هر چند طمع از تو بریدم نتوان دید  
این مستی و عیش تو سر آغا زخماری است  
گر مهر نسوزد تو چه سازی مه تابان؟  
قدر سختم گر شناسی تو دریغ است

هم صحبت خرمهره شود گوهر نا یاب  
مغرور مباش اینهمه ای غنچه، سیراب  
گرا بر نگرید توجه خندی گل شاداب؟  
کز شعر تر سایه بود روی ترا آب

### نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمه آرزو  
بسوی من آید نگاهی ز دور؟  
تو گوئی که بر پشت موج نگاه  
که باز این دل مرده جانی گرفت  
نگاهی روانبخش تر از نسیم  
بر آرد ز خاکستر عشق من  
بگوش من آید همی زان نگاه  
تو گوئی نهفته ست در آن دو چشم  
ز چشمی که توانم آنرا شناخت  
تو گوئی که آن نغمه موسیقی است  
از آن دور این یار بیگانه کیست  
چو مهتاب پائیز، غمگین و سرد  
بسوی من آید نگاهی ز دور،  
قدم مینهم پیش، شوریده حال:

فریبده و جاذب و دلربا ست  
نگاهی که بنا جان من آشناست  
نشانیده امواج شوق و امید:  
سر آسیمه گردید و در خون تبید!  
دل انگیز و جان پرور و دلفروز  
شراری که گرم است و روشن هنوز  
سرود بهشتی افرشتگان!  
نواهای خاموش سر گشتگان!  
بسویم فرستاده آید نگاه  
که خاموش مانده ست از دیرگاه!  
که دزدیده در روی من بنگرد؟  
که بر روی زرد چمن بنگرد  
ز چشمی که چون چشمه آرزوست!  
خدایا چه می بینم؟ این چشم اوست!

### شب سیاه

برچید مهر دامن زربفت و خون گریست  
از هول خون چو کودک ترسیده، مرغکی  
شب بال بر گشود و کلاغان خسته پر  
تاریکی از ره آمد و زد سایه سیاه  
من در شکنجه تب و جانم بیچ و تاب  
بر میجه ز چشمه جوشان مغز من  
چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل  
بیچ صدای خنده او در دل خراب  
این مطرب از کجاست؟ که از نغمه های او  
این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟  
چون وای وای مرک، جگر سوز و دلخراش  
غمناک و دلکد از چو فریاد مرغ حق  
این نغمه عزاست که من عشق مرده را

چشم افق بیاتم روز سیاه بغت  
نالید بر درخت!  
از راهپای دور نمودند باز گشت  
بر روی کوه و دشت! ...  
در دیده پر آبم عکس جمال اوست  
هر دم خیال دوست!  
مستانه پای کوبد در جامه سپید!  
لرزد تنم چو بید!  
بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت!  
تار دلم کیسخت!  
چون ناله وداع، غم انگیز و جانگزا ست  
این نغمه عزاست!  
امشب بگور میبرم و خاک میکشم!

از اشك غم كه ميچكد از چشم آرزو      رخ پاك ميگنم !...

### مرک روز!

ميرفت آفتاب و بدنبال مي كشيده  
خونين فتاده روز از آن تيغ خونفشان  
خنديد آفتاب كه : « اين آه و ناله چيست ؟  
چون من بخندم خرم و خوش ، اين چه شيون است !  
نالايد روز خسته كه : > اي پادشاه نور !  
ما هر دو ميرويم از اين رهگذر ، ولي

دامن ز دست كشته خود روز نيمه جان  
در خاك مي طيبيد و بي يار مي خزيد  
خوش باش روز نادان ! هنگام رفتن است  
ماهر دو ميرويم ، دگر جای گريه نيست !..  
شادي از آن تست نه از آن من ، بلي  
تو ميروي بهجمله و من ميروم بگورا...»

### بيدل

شكفتي چون گل و پژمردی از من  
بدآوردی ، و گرنه باچنين ناز

خزانم دیدی و آزردي از من  
اگر دل داشتم ، ميبردي از من !

### قصه درد

رفتم و ناله و زاری ز سر کوی تو بردم  
تو چو پروانه ام آتش بزن ای شمع و بسوزان  
خون من ريخت بافسونگری و قاتل جان شد

وای ، جان سختی من بين كه از اين درد نردم  
من بيدل نتوانم كه بگردد تو نكردم  
سايه ، آن را كه طبيب دل بيمار شمردم

سيد محمد صادق سرمد فرزند سيد محمد علي در سال ۱۲۸۳ شمسی در تهران متولد شد پس از ختم تحصيلات بوكالت در دادكستري مشغول شد. بعد از سوم شهريور ۱۳۲۰ امتياز روزنامه « صدای ايران » را گرفت و با جرات و استقامت زيادی وارد در مبارزات سياسی شد. بعد از مسافرت سيد ضياءالدين طباطبائي بايران سرمد در صف هوا خواهان او قرار گرفت و هنوز هم در اين دسته باقي است.

### ملك آذربايجان

تا سر زلف تو خمد در زير بارشانه گشت  
مرغ اين باغيم و از ذوق سخن افتاده ايم  
درد يار خويشتن با رنج غربت ساختيم  
جام پيروزی بكام دوستان پر شد وليك  
بزم جم رادور پيمانه از آن دم شد حرام  
مهد زردشت ميهن تاخانه بيگانه گشت  
خاك آذربايجان كه خون پاكين گشت رنگ  
صفحه شيخ صفی، محراب مردان خدا  
فته توران در ايران تركناز آمد چنانك  
دخراسان كش سروسامان بد از سامانيان

خم بزيار بار گيسوی تو ما را شانه گشت  
كاشيان بلبان زاغ وزغن را خانه گشت  
غافل از تنگی كه يار آشنایيكانه گشت  
قسمت ما خون دل از ساغر شكرانه گشت  
كان حريف سست پيمان با تو هم پيمانه گشت  
قبله آزادگان بيگانه پرور خانه گشت  
عرصه نيرنك و خون آشامی بيگانه گشت  
رهزنان را صفحه بيكار نامردانه گشت  
جور تازی پيش بيداد مغول افسانه گشت  
فته ها رخ داد و سامان وی از سروانك گشت

در قدمگاه رضا آنجا که زانو زد قضا  
شهبواران عجم را موج خون از زین گذشت  
ای سر ایران که سرها شد نثار مقدمت  
تو ز ایرانی و ایران از تو جز این هر که گفت  
تا تو آزادی گزینی ملتی کردید اسیر  
عالمی را چنگ عالم سوز از آتش گرفت  
بگذریم از آرزو تا نگذریم از آبرو  
آنکه دست از نام شست اما نشد تسلیم ننگ

دست خصم فتنه ز ابار دیگر فتنانه گشت  
تا زینماشان نصیب این گوهریدانه گشت  
جان فدای تو که برخی تو صد جانانه گشت  
یا خیانت پیشه خود ساخت یاد یوانه گشت  
تا تو آبادان بهمانی کشوری ویرانه گشت  
تا چراغ صلح عالم شمع این کاشانه گشت  
کاین حقیقت فرض ما از رهبری فرزانه گشت  
آنکه کام از دام جست اما نه صیددانه گشت

### پرچم

ای پرچم کشور جم و کی  
ای فرم ایزدیت از پی  
وی شاهد شوکت کی و جم  
وی خوب تر از هزار پرچم  
دانی که زدوده کیانی؟  
فرزند درفش کاویانی؟  
آن روز که مهر آریائی  
مأم میهن به بیرایمی  
چون مهر تودل بشیر بخشید  
زان نقش تو گشت شیر و خورشید  
هرچند سه گونه باشد رنگ  
بیکرنگی و نیستت دورنگی  
با رنگ تو هر که باخت نیرنگ  
افتاد ز رنگ از این زرنکی  
کز رنگ ریا و ریو پاک  
پاک کی که چو مهر تابناکی  
در دیده ما گلی و گلشن  
در چشم عدوا گر چو خاری  
خاری که بود بچشم دشمن  
گل در قدمش فتد بخواری  
گر خار توئی که یار مائی  
بر سر گل افتخار مائی

### ایکاش...

ایکاش غم و بلا فزون گردد  
این بام شکسته بی که ماداریم  
هرچند غم و بلا فزون ماراست  
تا وارهد از زبونی ایرانی  
نفرین من از دعا کنونت به  
یک روز قرین غم شدن اولی است

تا کاخ فساد واژگون گردد  
بی سایه سقف و بیستون گردد  
ایکاش فزون تر از فزون گردد  
ایکاش زبون تر از زبون گردد  
کاینده تو ، به از کنون گردد  
کاندوه تو محنت قرون گردد...

## سنا

نامش جلال الدین نام خانوادگیش همائی و تخلصش سنا است. وی فرزند میرزا ابوالقاسم طرب نواده همای شیرازی است و در سال ۱۳۱۷ قمری در اصفهان متولد شده است. بعد از وفات پدر در زیر حمایت عموی خود «سها» قرار گرفت و رموز و دقایق شعر را از وی فرا گرفت، همچنین مقدمات را در مدارس جدید و قدیمه اصفهان آموخت، بیست سال در مدرسه «نماورد» اقامت گزید و در ادب و فقه و هنر و فلسفه و ریاضیات بیابانه اجتهاد رسید و حوزه تدریس او کعبه طلاب دانشجوی باذوق گردید.

شوق خدمت و حاجت تأمین معاش همائی را بدامن فرهنگ کشانید. وی از سال ۱۳۰۸ بدبیری ادبیات فارسی در دبیرستانهای تبریز منصوب گردید و بعدها بپای تخت انتقال یافت و در دبیرستان دالفتون بخدمت اشتغال یافت اکنون استاد دانشکده های ادبیات و حقوق تهران است.

همائی از دانشمندان فعال و پرکار امروز است و گذشته از مقالات متفرق انتقادی و تحقیقی که در مجلات درجه اول فارسی منتشر ساخته از تألیفات زیر نیز باید نام برد.

۱ - تاریخ ادبیات ایران. از قدیم ترین دوره ها تا امروز در پنج جلد که دو جلد آن در تبریز چاپ شده است. ۲ - غزالی نامه ترجمه احوال امام محمد غزالی در مقدمه نصیحة الملوك با تصحیح و تحشیه او ۳ - ولدنامه (تصحیح و تحشیه و نشر) ۴ - التفهیم ابوریحان بیرونی (تصحیح و تحشیه و نشر) ۵ - خلاصه اخلاق ناصری (برای دبیرستانها) ۶ - شعوبیه (سلسله مقالات در مجله مهر)

## گل فرگس

شب سه شنبه ۱۹ بهمن ماه ۱۳۱۶ شمسی هجری یکی از آشنایان دسته ای گل نرگس برای من آورد. از دیدار این گل که همه چشم بی آزار است شاد شدم باران زمستانی می بارید بیاد ای گل خوشبوی چاه ای سرودم.

شدم بیای قدح مست و میگسار امشب  
کنون شد از تو مرا خانه نو بهار امشب  
که بینم همه باتاج زر نگار امشب  
گشاده همچو منت چشم انتظار امشب  
که در بر است چنین یار تاجدار امشب  
تو هم زابر کرم بر سرم بیار امشب  
که رفته است زدست من اختیار امشب  
بدست بود گر آن زلف تابدار امشب  
ولی شد از کف من دامن قرار امشب  
شوید دور مرا از برو کنار امشب  
دل ریمیده نیاید بهیچ کار امشب

بدور چشم تو ای نرگس خمار آلود  
طیب گفت که تا نو بهار می نخورم  
ترا که شهره بمسکینی و فقیری کرد  
خدا ایرانگهت در قفای کیست که هست  
بتاجداری عالم چه حاجت است مرا  
سرشک ابر روان باشد ای سیهر عطا  
کنون بدست من ای عقل اختیار مجوی  
حکایت دل و شبهای هجر میگفتم  
قرار بود که بنویسم و فرو خوانم  
مصاحبان من ای دفتر و کتاب و قلم  
که غیر دیدن و بوئیدن گل خوشبوی

## ای آفتاب ...

مرهم نمیکنداری زخم دگر مزن  
نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن  
بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن  
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن  
گوسبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن  
ای آفتاب! دم به نسیم سحر مزن  
چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن  
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

تاجم نمیفروستی تینم بسر مزن!  
مرهم نمی بجرأحت نمک میباش  
برنامه امید فقیران قلم مکش  
بر فرق او فتاده به نخوت لگدمکوب  
تا کم خوری لگد زخرو سرزنش زخار  
تالاب کشود غنچه سرخود بیاد داد  
چون کوه پابجای نگه دار خویش را  
تا بگذری بخیر از این رهگذر سنا!

## از بوستان وصل تو ...

خاری بود ز بیم فراق بدیده ام  
منت بسی ز خار بیابان کشیده ام  
کاندر غم تو تلخی هجران کشیده ام  
پیوند الفت از همه عالم بریده ام  
با اشک چشم و خون دلش پروریده ام  
آن جامه ای که در غم رویت دریده ام  
انسدر هوای دانه خالت پریده ام  
بس روی خارهای مغیلان دویده ام  
دشنامهای تلخ مکرر شنیده ام

از بوستان وصل تو هر گل که چیده ام  
با پای پر ز آبله اندر قفای دوست  
شیرین لباترش مکن ابرو بروی من  
تا بسته شد بزلف توام رشته امید  
آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من  
ترسم مرا بروز قیامت کفن شود  
آن طایرم که در ازل از آشیان قدس  
ای کعبه امید کجائی که در رهت  
از بهر قند لعل لب دلستان سنا

## غزل

از چه آشفته بود زلف شکن در شکنش  
بسکه چون جوهر جان صاف و لطیف است تنش  
که چو گل چاک شد از تنگدلی پیرهنش  
بی خبر آنکه بود آگهی از خویشتنش  
تا ز غیرت بزند مشت ادب بر دهنش  
که بخواری فکند باد برون از چمنش  
زان نیاید بهم از خنده شادی دهنش  
کاتش افتاد ز سوز جگر اندر کفش  
گرچه فرهاد نباشد تو بخوان کوهکش  
عابد و صومعه اش صوفی و دلق کهنش  
خیز و فارغ کن از این وسوسه ما و منش  
خرقه بس بار گران است بدریا فکش  
آن نکیتهی که با فسون ببرد اهرمنش

خبری نیست گر از حال پریشان منش  
بی توان برد با سرار دل از سینه او  
غنچه سربسته مگر زان لب خندان چه شنید  
اندر آن بزم که از روی تو گیرند نقاب  
غنچه بشکفت بر لعل تو کو بباد صبا؟  
برده رخسار تو در باغ چنان رونق گل  
جام بوسیده بمستی لب می گون ترا  
اینکه بینی نبود لاله، بود کشته عشق  
هر که جان میکند از حسرت شیرین دهنی  
من و رندی و نظر بازی و بی پا و سری  
عقل بیهوده بیالده بتو ای ساقی بزم  
اندر آن ورطه که خون موجزند در دل جام  
ای سلیمان بعبت زیور انگشت مساز

باش خورشید درخشنده بهر خانه بتاب  
وصف لعل تو «سنا» گفته مکرر نه عجب  
نه چراغی که فروزند يك انجمنش  
طلعه بر قند مکرر بزند گر سخنش

### عالم غم

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی  
آنکه لذت دم تیغت چشیده اند  
آنها که نیست عالم غم، نیست عالمی!  
بر جای زخم دل، نیستند مرهمی!  
کنز گردش سپهر نیاسوده ام دمی!  
راز ستاره از من شب زنده دار پرس

### هم خوری هم بزر دست دهی

نیستی حقه شکسته، چرا  
سخت و سرکش چو باد قهرمباش  
تن خود را به بند و بست دهی؟  
که بشاخ جوان شکست دهی  
هرچه داری بفاک بست دهی  
که ز کف مایه هرچه هست دهی،  
هم خوری، هم بزر دست دهی.  
کم ز خاک زمین بمباش که آب  
گر نه ای همچو ابر گوهر بار

بانیسمین بر خلیلی (بهبهانی) دختر آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام  
در سال ۱۳۰۶ در تهران متولد شد و پس از تکمیل تحصیلات در دبستان  
ودیرستان ناموس در سال ۱۳۲۴ از آموزشگاه عالی مامائی فارغ التحصیل گردید. این  
بانوی باذوق خوش قریحه بدوزبان فرانسه و انگلیسی نیز آشنائی دارد و اشعار او از بهترین  
آثار بانوان این عصر است. در سخن او یکنوع تجدد آمیخته بسوز و شوق پدیدار است.

### گناه دل!

دامن مهر چون زرافشان شد  
از پس قلعه های دودی رنگ  
ظلمت شب ز دیده پنهان شد  
قرص خورشید خوش نمایان شد  
آب دریا ز بر تو خورشید  
زلف سنبل ز دستبرد نسیم  
عطر افشا ندو خوش پریشان شد  
در کنار افق فروزان شد  
ابر سرخی چو شعله آتش

\*\*\*

رسته بود از کنار هر جویی  
در بر هر کلی غزل میگفت  
نسوگل نازنین خوشبوئی  
مرغ کویک غزلگوئی  
هر کجا می چمید آهوئی  
محفلی دلگشای هر سوئی  
بوستانی چو باغ میوئی

\*\*\*

دوستائی جوان زیبائی  
صاحب بازوی توانائی



داشت پنهان درون سینه خویش  
دردل از عشق داشت شور و شری  
بود محو جمال دل‌داری  
بود در بند موی مشکینی

\*\*\*

ناگهان دید دلبر خود را  
در کنار جوانکی شهری  
تکیه بر شانه جوان داده  
دوخته بر دو دیده معشوق  
دامن خود به تنک آلوده

\*\*\*

طاقتش رفت و حالش آشفست  
لحظه ای بعد با نوك مژگان  
زیر لب با صدی نرم حزین  
وای بر من که در اوایل عمر  
در گلستان زندگانی من

\*\*\*

وای بر من که یار یار نبود  
دل نمی بود اگر بدام اسیر  
این گناه از دل سیاهم بود  
گردل از عشق او نداشت خبر  
کاش پابند او نمی گشتم

\*\*\*

دلش از رشک و کینه سوزان شد  
بعد از آن ناگهان زجا برخاست  
باقدمهای بی اراده و مست  
دیگر او را ندید هیچ کسی  
یاد او هیچکس نکرد دگر

قلب سوزان نا شکیبائی  
درس از مهر داشت سودائی  
بود سرگرم سیر سیر و یائی  
بود مفتون چشم شهبائی

نوگل ناز پرور خود را  
برده از یاد همسر خود را  
با دلی پر شعف سر خود را  
چشمهای فسونگر خود را  
شسته از عشق دفتر خود را

خمشکین گشت و خشم خویش نهفت  
گوهر اشک خویش را می سفت  
با تاثر بغویشتن می گفت  
با غم و درد و رنج گشتم جفت  
نوگل عشق هیچکس نشکفت

عهد و پیمانانش استوار نبود  
دیده ایشان گهر شمار نبود  
دلبر من گناهکار نبود  
این چنین زار و بیقرار نبود  
تا دل از رنج در فشار نبود

فکرش آشفته و پریشان شد  
با تاثر سوی بیابان شد  
آنقدر رفت تا که پنهان شد  
رهسپار دیار نسیان شد  
هر چه میخواست آنشود آن شد

### قهرشاعر !

چهره روز آشکار شود  
عنبر آمیز و مشکبار شود  
زلف سنبل چو تابدار شود

برده شب چو بر کنار شود  
باد جان پسرور سحر گاهی  
چشم نرگس خمار چون گیرد

لاله با جام پر زواله خویش      در چمن چون شرا بدار شود  
بلبل از وصل نو گلان چمن      چونکه مدهوش و بیقرار شود

با چنان لطف و مهر و زینانی  
من و دامن کوه و تنهایی

چون بر آید ز دشت و آموها      بانگها - ناله ها - هیاهوها  
باغها چون زخمی گردد      رشک رضوان و باغ مینوها  
آب آن رود چون زیاد شود      برسد تابه قطع زانوها  
سبزه تر ز شبنم سحری      خم شود زیر پای آهوها  
چون ز دریا بساحل آرد رو      کله غاز و دسته قوها

دست از شهر و خانه بردارم  
سر بدامن کوه بگذارم

آه از مردمان شهر نشین      دور از مسلک و بری آئین  
کرده از فرط چهل نادانی      پنجه از خون یکدیگر رنگین  
این یک از رنج و درد آن دیگر      کرده آسودگی خود تأمین  
جمعی از فرط رنج و بدبختی      بجهان و جهانیشان بدین  
همه رنجور و ناتوان و ضعیف      همه افسرده خاطر و غمگین

آه از شهر و شهریان دور  
وای از دست مردمان دو رو

یار شهری بکس وفا نکند !      یا اگر میکند - بها نکند !  
من و از شهریان امید وفا ؟      هیچکس - هیچکس - خدا نکند !  
درد مندم ولی کسی در شهر      رنج و درد مرا دوا نکند  
دوستی نیست زین میان که مگر      در ره دوستی خطا نکند  
این همه اشک و آه و ناله من      عقده از قلب خسته و نکند

خسته گشتم ز شهریان و ز شهر  
من که قهرم ز شهر - قهرم - قهر !

### دفتر اندیشه

یار من ، دلدار من ، غمخوار من      مایه امید قلب زار من  
دوریت امشب روانم تیره کرد      لشکر غم را بجانم چیره کرد  
ز آتش اندوه جانم پاک سوخت      این دل رنجیده غمناک سوخت  
روزگاری با تو روزی داشتم      در دل از عشق تو سوزی داشتم  
چون شد آن ایام غمز دلپسند ،      چون شدی ای دلبر مشکل پسند !  
امشب از هر شب جهان زیبا تر است      آسمان در دلربایی محشر است  
گفته ام : محشر ، مکن با من ستیز      آسمان کرده است گوئی رستخیز

رستخیز حسن و لطف و دلبری  
 از خلال قطعه ای ابر سیاه  
 زیر نور آن درختان بلند  
 تار و روشن شاخه های سرووید  
 موج های سبزه از باد شمال  
 هر طرف آباتی از خوشحالی است  
 بوی پیچکها مرا بی تاب کرد  
 خواب گفتم لیک این افسانه بود  
 بلبلان با نغمه مستم میکنند  
 باد جان پرور چو غوغا میکند  
 دفتر ایام نثر رفته را  
 صفحه صفحه میکشاید پیش من  
 دیده ام اینگونه شبها را زیاد

محشر زیبایی و افسونگری  
 میدرخشد با تانی قرص ماه  
 کرده بر سرگوینا سیمین پرند  
 همچو قلب من پر از بیم و امید  
 زیر نور مه چو امواج خیال  
 زمین میان جای تو تنها خالی است  
 بلکههیم آرزوی خواب کرد  
 بی تو و دور از تو خوابم کی بود؟  
 بیخبر از بود و هستم میکنند  
 دفتر اندیشه را وا میکنند  
 خاطرات این دل آشفته را  
 پیش چشم و پیش قلب ریش من  
 لیک تا این دم نمی آرم بیاد

هیچ شب زیبا و بهتر زان شبان  
 کاندرا آغوش تو جایم بد چو جان...

### در راه وطن

شبی که چهره مهتاب دلربائی داشت  
 شبی که برک درختان ز بادهای خزان  
 شبی که چهره صحرا و کوه و دشت و دمن  
 میان جاده که از نور ماه بود سفید :

شبی که روی زمین رنگ کهربائی داشت  
 ز شاخهای درختان سر جدائی داشت  
 چو چهر ماهرخان رنگ بیوفائی داشت  
 میان جاده که از نور ماه بود سفید :

جوانکسی که لباس نبرد پوشیده  
 سکوت مطلق شب را کمی بهم میزد  
 چنان زدوده ز دل زنگ غم که پنداری  
 در این زمان ببری کوچک از قفاز دوید

روان بجاده که بر گرد کوه پیچیده  
 صدای خش خش خاشاک و برک خشکیده  
 خدای بخت و سعادت بروش خندیده  
 در این زمان ببری کوچک از قفاز دوید

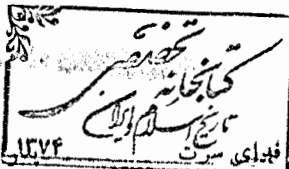
کشیده چهر پسر نمونک و مهتابی  
 برسم سایر دهقانان بیر کرده  
 عیان ز چهره او رنج و درد بی پایان  
 گرفت دست جوان را و سوی خانه کشید

عیان ز حالت آن اضطراب و بی تابی  
 لباس کهنه ز کرباس ساده آبی  
 ز چشمهای نمایان عذاب بی خوابی  
 گرفت دست جوان را و سوی خانه کشید

پسر- «مرویدر بکجام بروی پدر جان؟ آه  
 مرو پدر تو مگر قهر کرده ای از ما؟  
 بیساکه گربه تو بی توغصه دار شده

نگاه کن بمن آخر پدر نگاه - نگاه  
 بیخش - قهر نکن - مانکرده ایم گناه  
 سگ قشنگ و سیاه تو هست چشم برآه

سرشک دیده او بر رخس فرو غلطید



پدر- «مریزاشك عزيزم، پدر فدای سر»  
 «من از تو قهر نکردم تو همچو جان منی  
 زجان خویش چسان قهر میکند پدرت»  
 «برو وليك مبر هیچگاه از خاطر  
 که بهر حفظ وطن میروید پدر زبیرت»  
 بپر کشید پسر را و صورتش بوسید

«عزيز من پسر كوچكم خدا يارت  
 «من از خدای توانا هماره میخوام  
 بیال كودك من- زانكه میروید پدرت  
 بی نجات مبین مبین گرفتارت»  
 دوباره صوت قدمهاش در فضا پیچید ...

شاملو  
 احمد شاملو از گویندگانی است که در راه نوی قدم بر میدارد. آثار او اکثراً در روزنامه ستاره منتشر شده و در ۱۳۲۶ نیز مجموعه از آثار او بنظم و نشر بنام «آهنکهای فراموش شده» انتشار یافت. موثرترین قطعات این کتاب آثاری است که در دوره بازداشت شاعر بدست سپاهیان بیگانه در ۱۳۲۶ پدید آمده و حس وطن پرستی در آنها نمایان است. وی آثار دیگری بنامهای «رنگها پرده ها»، «ماسه های مرطوب»، «نغمه ای جویبارها و جنگلها» دارد. این دو قطعه از آثار اوست.

### دامن دامن اشك !

ای شب تیره ! روزگار منی ،	یا دو چشم سیاه یار منی ؟
از بلندی چو کیسوان سیاه ،	وز سیاهی دل نگار منی . . .
در برت با خیال او بسیار	اشك از دیده كرده ام بكنار ؛
چه بسا با تو راز دل گفتم	چه بسا با تو مانده ام بیسار . . .
آگهی كز دو دیده ریزم خون ،	بیخبر نیستی كه چونم ؛ چون
راست چون سرو بود ، قامت من	زان قد سرو شد خمیده كنون ،
روزگاری چو سرو بودم راست ،	شرح این قصه سخت جانفرساست ؛
- بر سر عرش بود پروازم ،	عشق بالم شكست و قدرم كاست ؛
جانم از غم تپاه شد ؛ ای واه	روزم از عشق شد سیاه - سیاه ؛
سوختم ، سوختم ، دریغ ؛ دریغ ؛	مگر ای شیخ ؛ عشق بود گناه ؟

### یار هر جائی !

گفت- با ساغر- جوانی می پرست  
 - در جهان یاری نكوتر از تو هست

بوسه از لب بر لبانم می‌دهی ،  
 نیست عاشق را زبان گفتگو  
 زان سبب تو با منی خاموش، - ها ؟  
 دوستم داری تو ، من فهمیده ام  
 ساقی این بشنید و پنهان گفت : « آه !  
 او چه داند یار او بادیگری است ؟  
 بوسه بر لبها زند روزی هزار ،  
 خامش است ؛ اما زبانش آتش است ،  
 با خموشی راه هر دل میزند ؛  
 ساقیم ؛ مجلس بسی گردیده ام ؛  
 ساغرست این ، - ساغر را عشق نیست .  
 این ، - بتی رعناست ؛ هر کس دید ، دید ؛  
 عامی و عارف ، مسلمان ، بت پرست ؛  
 آتش اندر خانه و کاشانه داد ؛

هر چه می‌خواهم همانم می‌دهی ...  
 چونکه با معشوق گردد روبرو ؛  
 خوب مطلب را گرفتیم ؟ - مرحبا !  
 کثرت این عشق را سنجیده ام !  
 روزش از این عشق می‌گردد سیاه ...  
 آشنا و همدم هر مشتری است ؟  
 میکشد هر نا کسش اندر کنار ؟ ...  
 صد زبان دارد ، اگر چه خامش است .  
 راه هر مجنون و عاقل میزند .  
 من دو روئیا ز ساغر دیده ام ؛  
 عاشق ساغر شدن دیوانگی است ؛  
 این ، - گلی زیباست ؛ هر کس چید ، چید ؛  
 الفرض ، لنکست و هر کس بست ، بست ؛  
 هر که دل بر ساغر می‌خانه داد ! « ...

## شفق

دکتر صادق رضا زاده شفق در سال ۱۳۱۰ قمری در تبریز متولد شد  
 و بعد از تحصیل بدیستان امریکاییها وارد شد و سمت مترجمی مستر  
 هوارد و بسکرویل امریکائی را یافت و هنگام تیر خوردن در بایان

این جوان امریکائی بود .

هنگام انقلاب مشروطیت روزنامه ای بنام شفق منتشر می‌ساخت و در آن از مظالم  
 روسها نسبت بایرانیان انتقاد می‌کرد ، این بود که در سال ۱۳۳۰ پس از سقوط تبریز بدست  
 روسها عازم ترکیه شد و وارد «رابرت کالج» اسلامبول شد و تحصیلات متوسطه را بپایان رسانید  
 و در آموزشگاههای آنجا بتعلیم پرداخت ، در همان هنگام پس از مسافرت کوتاهی بایران بپارن  
 رفت و از دانشگاه برلن باخذ دکتری فلسفه ناعمل گردید ، در همان ایام در مجلات منتشره در آلمان  
 یعنی ایرانشهر و فرانکستان مقالاتی مینوشت و سمت سر پرستی دانشجویان ایران را در  
 آلمان داشت .

در سال ۱۳۰۷ بایران آمد و در دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات بسمت استادی  
 قبول خدمت کرد و اکنون هم این سمت را دارد .

در دوره‌های چهاردهم و پانزدهم قانونگزاری بسمی شاگردانش از طرف مردم  
 تهران بنماینده گی مجلس شورای ملی انتخاب گردید .

در هنگام افتتاح و تاسیس سازمان ملل متفق جزو هیئت نماینده گی ایران در آندستگاه  
 بین المللی بود ، در اسفند ۱۳۲۴ همراه احمد قوام برای مذاکره با سران دولت روسیه بمسکو

رفت. تاریخی ترین خدمت سیاسی وی بایران این است که در دوره پانزدهم ضمن سخنرانی منطقی و متین پیشنهاد نمود که قرار داد منعقد میان قوام و سادچیکوف کان لم یکن فرض شود و دولت ایران با حفظ روابط دوستانه با روسیه، خود با استخراج نفت پردازد و نفت استخراج شده را بیهای عادلانه بآن دولت بفروشد. پیشنهاد شفق تقریباً با اتفاق آرا بتصویب رسید و بدین وسیله یکی از مشکلات بزرگ تاریخی ایران حل گردید.

دکتر شفق زبانهای آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و عربی را خوب میدانند، گذشته از اینها خطیبی زبردست و شیرین بیان است.

تألیفات او بقرار زیر است: ۱ - تاریخ ادبیات ایران (چندین چاپ) ۲ - راه رهایی، ۳ - مجموعه اقتصاد ۴ - تاریخ مختصر ایران تألیف هودن ۵ - فرهنگ شاهنامه ۶ - موسی و امت و جنگ جهانگیر و مضرات الکحل ۷ - خاطرات مسافرت اروپا (روزنامه کیهان)

گذشته از اینها مقالات زیادی در مجلات ایران شهر، فرنگستان، مهر، ارمغان، شرق و در روزنامه های ایران، اطلاعات، کیهان و سایر جراید و مجلات منتشر ساخته است. همچنین وی مقدمه های زیادی بر کتابهای تازه چاپ نوشته است.

دکتر هنگام فراغت از سرگرمیهای سیاسی و تحقیقات علمی و مشاغل تربیتی گاهی اشعاری نیز می سراید:

### آرزوی شاعرانه

بامداد بهار جان پرور	که ملایم وزد نسیم سحر
شود از خواب خوش چمن بیدار	مرغ گیرد نشیده ها از سر
غنچه ها نیمه باز و لب خندان	چشم گلها باشک شبنم تر
بلبل از عشق گل همی خواند	نغمه های لطیف حزن آور
چشم چون اشک عاشقان صافی	نغمه اش همچو نغمه دلبر
آبگیری چو آسمان کبود	بلب آبگیر نیلوفر
خواهم آن دم که در کرانه باغ	از فراز چمن یکی دختر
بخرامد بسوی من چو خیال	برسد پیش من چو بخت و ظفر
نیم خندی کند ز راه وفا	وز ره مهر نیم خند دگر
بوسم از روی آن پری رخسار	گیرد از دستم آن پری پیکر

### بیاد برادرم

روز ما تار و دل آزار شد اندر غم یار	تو که جانکاه و دل آزار تری ایشب تار
مردم و مورو دد و دیو بشب آسایند	دل دیوانه ما بین بدل شب بیدار
برسم از چرخ که تا چند بسوز و مخروش	برسم از دهر که تا چند مریز و کجدار
چرخ بیدل کند از دور اشارت که خموش	دهر بی عاطفه گوید برار ت ز نهار
بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنگ	این دل تنگ چرا گشت چنین زنگ شمار
ششدر بخت مرا مهره تقدیر گرفت	من بیچاره دچار غم زخم سه و چار

سوی ویرانه شوم یا که پی بیر مغان  
 یا که داروی شفا مسئلت از شیخ کنم  
 تا مگر باز نمایند معمای جهان  
 آن گل چهره که با خاطر خندان دیدم  
 آه ای یار که رفتی تو چنین نا هنگام  
 مگرت با من دیوانه نبودی پیمان  
 یاد باد آنکه مرا با توجه همدردی بود  
 کودر این ملک یکی چون تورفیق صادق  
 شده در کشور ما رسم صداقت متروک  
 از چه اینگونه مرا ترك نمودی یکس  
 یاد ایام صباوت که چه خوش دوری بود  
 یاد ایام سرور و شرف نو روزی  
 آه! بودیم چه سان بیخبر از بازی چرخ  
 بلبل افسانه می خواند چه خوش در بستان  
 وه چه زیبا و چه خوش رنگ بد آن پروانه  
 شاید این آتش غم از اثر آتش بود  
 یاد باد آنکه بد از شور جوانی مارا  
 غم بیچارگی و شادی اقبال وطن  
 آه از آن روز که شد نام وطن خوار و پریش  
 سر مردان هنر پرور ایران گردید  
 بس فزون گشت بیاران ستم گوناگون  
 چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر؟  
 از سر گفتن این قصه جانکن بگذر  
 آه و افسوس ندانم بکه میگویم راز  
 دل خوش باور خود باخته در صید امید  
 بس کن ای گمشده دل اینهمه اندیشه خام

\*\*\*

نی نی این مایه غم و یأس و فغان نیست روا  
 پدر بیر ملک دیده از این درد بسی  
 کس نچیده است درین مزرعه یک جو بیغم  
 لاجرم زیر سر گیتی گردان سری است  
 کند این مسئله راره نبرد فکر دقیق

ره میخانه روم یا که بیندم ز نار  
 یا که از بیر طریقت بکنم استفسار  
 تا مگر رفع شود پرده ز روی اسرار  
 گشته امروز خدا یا ز چه مشتی گل خوار  
 نوز از عمر جوانی نشده برخورد دار  
 این چه پیمان شکنی بود و دل این چه قرار؟  
 هر دو بودیم همی همقدم و هم اسرار  
 تا که بی باک کنم درد دل خود اظهار  
 شده دلها همه از مهر و محبت بیزار  
 وز چه ای یار مرا ترك نمودی بی یار  
 بود ما را هوس و بازی طفلانه شمار  
 سمر باد بهار و اثر باد بهار  
 هیچ ما را نبد اندیشه ز چرخ غدار  
 می غنودیم چو پروانه چه خوش در گلزار  
 که برامشکه گلبرگ نمودیم شکار  
 که گرفته است کنون خرمن عمر من زار  
 سر از اندیشه آزادی ایران سرشار  
 بود ما را هوس و مشغله لیل و نهار  
 زیر پای ستم دشمن شوم و غدار  
 هدف کینه سر نیزه سرباز تسزار  
 کشته گشتند عزیزان وطن بر سردار  
 چه کنم قصه ز رنج و محن مادرزار؟  
 شرح این حادثه شوم مپرس و بگذار  
 من که از یاوه بجز خاک نبینم آثار  
 می زند چرخ بدور سرخود چون برگار  
 آخر ای خون شده دست از سر بیچاره بدار

این جهان گذران را نبود هیچ انکار  
 مادر گیتی هم مرگ جوانان بسیار  
 کس ندیده است درین گلشن یک گل بیخار  
 گردش این فلک بیر تو بازی مشمار  
 غور این بحر رسیدن نتواند پندار

گرچه با خاک قرین گشت تن یار عزیز  
 مهر و خوشگویی و لبخنده جان پرور او  
 کرم و خوبی و انفاق و وفاداری و صدق  
 این نه اوصاف روان است که جاویدان است  
 پس توای یار و فادار نگشتی نابود  
 پس از این در غم روی تو شکبیا کردم  
 روزها می شمرم در غم وصلت دایم  
 نوکلی در چمن و دشت چو روید تنها  
 غم تنهایی و عشق تو بود در دل من  
 بر سر آب روان و سرگلشن چو رسم  
 بیشتر انس ترا از دل مادر جویم  
 مهر و دلداری او پیشه کنم همواره  
 بروای یار که فردوس مکانت بادا  
 گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی

هوش و جان و خردش خاک نگردهش دار  
 نغز گفتار و سخن سنجی و باریک افکار  
 بره عشق گذشتن ز خود و دار و ندار  
 اثر نفخه جان است و ورنیست دمار  
 گرچه از دیده نهفتی نشدی گرد و غبار  
 در فراق تو بخود شیمه کنم صبر و قرار  
 تا بدامان وصال تو رسم روز شمار  
 یا که بر شاخه گل نوحه سرا بدچو هزار  
 می کنم یاد تو و نام نمایم تکرار  
 روش و راز روان تو کنم استخبار  
 آن دل خسته و خون گشته زرنج و تیمار  
 غم او را بدل خویش نمایم هموار  
 باد همواره روان تو غریق انوار  
 پس از این نشئه بود نشئه دیگر ناچار

## شهریار

محمد حسین شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنابی در سال ۱۲۸۵  
 در تبریز بدنیا آمد. پدرش شغل وکالت دادگستری داشت. شهریار  
 تحصیلات دبستانی را در آموزشگاههای تبریز پایان رسانید و در  
 سال ۱۲۹۹ به تهران آمد، دوره دوم را در «دبیرستان دارالفنون» خواند و آنگاه وارد  
 دانشکده پزشکی شد. در این هنگام وی «بهجت» تخلص میکرد. تحصیلات شهریار تا سال  
 ۱۳۰۸ با موفقیت پیش میرفت در این سال بعلت يك حادثه ناگوار روحی که از هیجانات  
 دل حساس و زیبایی پرست شاعر سرچشمه میگرفت طوفانی در زندگانی شاعر برپا شد.  
 آری شهریار شاعر است، يك شاعر بتمام معنی و برای شاعران این حوادث و طوفانهای  
 روحی و ناکامیها و ناگواریهای آن امری عادی و طبیعی است. اساساً اگر شهریار چنین  
 سرگذشتی نداشت جای تعجب بود. شهریاری شهریار و شیرینی معجز آسای غزلیات او و  
 محبوبیتش در میان اهل دل و ذوق، معلول همین ماجرای عاشقانه اوست. در دنبال این  
 غوغای درونی رشته تحصیلی که تا آخرین سال دانشکده پزشکی کشیده شده بود یکباره  
 گسیخته شد و افتخار علمی و ذوق زندگی فدای عشق و ناکامی گردید. شهریار از آن تاریخ  
 برای فرار از سودای عشق و جوانی و اداره خانواده خود وارد خدمات دولتی شد و تا کنون  
 در حسابداری بانك کشاورزی و پیشه و هنر مشغول است.  
 قسمتی از دیوان او دوبار در سالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۱۴ متجاوز از هزار و سیصد  
 بیت يك بار با مقدمه سعید نفیسی و يك بار با مقدمه ملک الشعراء بهار منتشر شده و نسخه  
 های آن تماماً بفروش رفته و اکنون نایاب می باشد.



کلیات او اکنون متجاوز از ۱۵۰۰۰ بیت و از انواع مختلف شعر مشحون است که بهمت دوستان باوفای شاعر که او را مثل بت می‌پرستند مقارن انتشار کتاب حاضر، در سه جلد انتشار می‌یابد.

بشعرت شهریارا بیدلان تا عشق می‌بازند نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت  
شهریار علاوه بر غزلهای روان و معروف خود چند مثنوی شیرین و لطیف نیز سروده که از آن جمله باید روح پروانه، افسانه شب، غروب نیشابور، صدای خدا را نام برد که اولی و آخری چاپ شده است، امروز شهریار معروف ترین و محبوب ترین شعرای معاصر ایران است و عنوان «شاعر ملی» تاج افتخاری است که خدای شعر و عشق برای فرق این شاعر آزاده آفریده است. کیست که دلی از عشق و ذوق افروخته داشته باشد و درشبهای غم و تنهایی بایات لطیف و جانسوز او مترنم نباشد.

### شرم و عفت

نالدم بای که چند از بی یارم بدوانی  
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت  
چشم خود در شکن خط بنهفتم که بدزدی  
بغزل چشم تو سرگرم بدارم من وز بیاست  
از سر هر مژه ام خون دل آویخته چون دل  
گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم  
از من آن روز که خاک کی بکف باد بهار است  
اشک آهسته پیرامن فرگس بنشیند  
تشنه دیدی بسرش کوزه تهمت بشکانند

من باو میرسم اما تو که دیدن نتوانی  
عاشق پا بفرارم تو که این درد ندانی  
يك نظر در تو ببینم چو تو این نامه بخوانی  
که غزالی بشوای نی محزون بچرانی  
خواهم ای باد خدا را که بکوشش برسانی  
ای فلک زهر عقوبت بحییم نجشانی  
چشم دارم که دگر دامن نفرت نشانی  
ترسم این آتش سوز از سخن من بشانی  
شهریارا تو بآن عاشق جانسوخته مانی

### نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی  
کاهش جان تو من دارم و من میدانم  
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من  
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند  
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن  
هر شب از حسرت ماهی من و يك دامن اشک  
باغبان خار ندامت بجگر می شکند  
تو چنین خانه کن و دل شکن ای بادخزان  
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید  
کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد  
شهریارا اگر آئین محبت باشد

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی  
که تو از دوری خورشید چها می بینی  
سر راحت تنهادی بسر بالینی  
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی  
که توام آینه بغت غبار آگینی  
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی  
بروای گل که سزوار همان گلچینی !  
گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی  
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی  
ای پرستو که پیام آور فروردینی  
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

## شهریار قلم

دائم ای ناله در آن دل ز چه تأثیر نکردی  
شرمسار توام ای دیده از این گریه خونین  
مشکل از گیر توای ناصح عاقل بدرآیم  
عشق همدست بتقدیر شد و کار مرا ساخت  
ای اجل گر که مرا زلف درازش بکف افتد  
وای از دست توای شیوه عاشق کش جانان  
چه غروری است در این سلطنت ای یوسف مصری  
شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق

رخنه در سنگ محال است تو تقصیر نکردی  
که شدی کور و تماشای رخسار سیر نکردی  
که تو در حلقه زنجیر جنون گیر نکردی  
بروای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی  
وعده را گر بقیامت ننهی دیر نکردی  
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی  
که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی؟  
بغدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

## چه میکشم!

در وصل هم ز عشق توای کل در آتشم  
دیشب سرم بیالاش ناز وصال و باز  
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست  
شهم بروی زرد بخندید و باک نیست  
باور مکن که طعنه طوفان روزگار  
سروی شدم بدولت آزادگی که سر  
عاشق منم، بسلا بجزیران چه میرسد  
هرشب چو ماهتاب بیالین من بتاب  
گر زیر پیرهن شده پنهان کنم ترا  
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی  
ساز صبا بناله شبی گفت: شهریار!

عاشق نمیشوی که ببینی چه میکشم!  
صبح است و سیل اشک بخون شسته بالمش  
عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم  
شاهد شو، ای شرار محبت که ییغشم  
جز در هوای روی تو دارد مشوشم  
با کس فرو نیاورد این طبع سر کشم  
ای شمع سوزشم بده، ای مساء کاهشم  
ای آفتاب دلکش و مساء پر یوشم  
تا پی بری بحکمت پیراهن کشم  
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم  
این کار تست، من همه جور تو میکشم!

## حالا چرا؟

آمدی! جانم بقرابانت! ولی حالا چرا؟  
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست  
نازنینا ما بنواز تو جوانی داده ایم  
و ه که با این عمر های کوتاه بی اعتبار  
آسمان چون جمع مشتاقان بریشان میکنند  
شهریارا بی «حبیب» خود نمیکردی سفر

بیوفا! حالا که من افتاده ام از پا چرا؟  
سنگدل! این زودتر میخواستی حالا چرا؟  
من که يك امروز مهمان توام فردا چرا؟  
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟  
اینهمه غافل شدن از چون من شیدا چرا؟  
در شگفتم من نمی باشد زهم دنیا چرا؟  
راه مرگ است این یکی بی مونس و تنها چرا؟

### طوطی خوش لهجه

جان فروش سر راهم که خریدار من آمی  
تا بدام غزل افتی و گرفتار من آمی  
باتو آن پنجه نبینم که بیچار من آمی  
همه در حسرتم ایگل که بگلزار من آمی  
بامیدی که توهم شمع شب تار من آمی  
بکمند تو فتادم که نگهدار من آمی  
که تو ایطوطی خوش لهجه شکرخوار من آمی  
شهریارا خجل از لعل شکر بار من آمی

مایه حسن ندارم که به بازار من آمی  
ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم، باش  
سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت  
گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین  
روز روشن بخود از عشق تو کردم چو شب تار  
صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن  
گفتش بشکر شهر از آن پرورم از اشک  
گفت اگر لب بکشایم تو بد آنطبع کهر بار

### ناله ناکامی

حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم  
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم  
ز آنهمه ناله که من پیش تو کافر کردم  
گشتم آواره و ترک سرو همسر کردم  
که من از خار و خس بادیه بستر کردم  
اشک ریزان هوس دامن مادر کردم  
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم  
که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم  
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم  
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

برو ای ترک که ترک توستمگر کردم  
عهد و پیمان تو با ما و فادگران  
بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود  
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار  
زیر سر بالش دیباست ترا، کی دانی  
در غمت داغ بدر دیدم و چون در یتیم  
اشک از آویزه گوش تو حکایت میکرد  
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی  
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر  
شهریارا بخطا کرد چو خاکم پامال

### ماه کلیسا

طره مریم و سیمای مسیحا داری  
چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری  
که نهال قد چون سایه طوبی داری  
تنک میسند دلی را که در او جاداری  
فلک افروز تر از عقد ثریا داری  
چه خیالی مگر ای دختر ترسداداری  
گر دلت سنگ نباشد گل گیرا داری  
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

ای پرچهره که آهنگ کلیسا داری  
کرد رخسار تو روح القدس آید بطواف  
آشیان در سر زلف تو کند طایر قدس  
جز دل تنک من ایمنس جان جای تو نیست  
مه شود حلقه بگوش تو که گردن بندی  
بکلیسا روی و مسجد بیانت از بی  
پای من درس کوی تو بگل رفت فرو  
دگران خوشگل یک عضو و تو سر تا پا خوب

در شگفتی که چرا مذهب عیسی داری  
راستی نقش غریبی و تماشا داری!  
تو بچشم که نشینی دل دریا داری  
این چه راهی است که با عالم بالاداری؟

آیت رحمت روی تو بقرآن ماند  
کار آشوب، تماشای تو کارستان کرد  
کشتی خواب بدریای سرشکم گم شد  
شهریا را ز سر کوی سهی بالا یان

### چهره مهتابی؟

این گنج که پیدا شده ویرانه مارا  
خوابی است بریشان دل دیوانه مارا  
این شمع که بنواخته پروانه مارا  
این لاله که افروخته کاشانه مارا  
یارب که نشان داد در خانه مارا  
ترسم که دهن وانکنند دانه مارا  
برکن بدر میکند پیمانه مارا  
این چهره مهتابی ریحانه مارا  
ساقی! که دمی گرم کنی چانه مارا  
مشتاق بود ناله مستانه مارا

در شوق ننگدل دیوانه مارا  
با سلسله زلف تو ای ماه پریش  
امشب بشیستان ولیعهد نسوزد  
در کاخ گلستان شهباش غرقه ناز است  
مردم همه بی خیر و من "دل شده گمنام  
این مرغ بهشتی که بدام آمده یارب  
ای خادمه باغ، بمستی که بنه پای  
نسبت نتوان کرد بشمع و گل و ریحان  
خاموشی مامایه سردی است، کجائی  
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد، آفاق

### در کوچه باغات شمیران

که از زمین و که از آسمان سراغ تو گیرم  
بسر بغلطم و در پیش راه باغ تو گیرم  
بهر بهانه که باشد بسینه داغ تو گیرم  
که راه باغ تو در بر تو چراغ تو گیرم  
چو موی بور توانسی بچشم زاغ تو گیرم  
زهر طرف که بچرخد دم دماغ تو گیرم  
اگر اجازه دهی منصب کلاغ تو گیرم  
مگر شبی بغلامی بکفایاغ تو گیرم

دل شب است و بشمران سراغ تو گیرم  
بجای آب روان نیستم دریغ که درجوی  
نه لاله ام که برویم بطرف باغ تو لیکن  
بیام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز  
با انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم  
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه گل را  
چه جای بلبلت ای گل که راضیم سردیوار  
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد

### در خانه نبودم!

خانه گومی بستم ریخت چو این قصه نشودم  
ای دریغا! که در خانه برویش نگشودم  
من که یک عمر شب از دست خیالش نغشودم  
گو بسر میروم از آتش هجران تو دودم

ماهم آمد بدرخانه و درخانه نبودم  
آنکه میخواست برویم دردولت بکشاید  
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخت  
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را

## غزل

نازم بکش که ناز رقیبان کشیده ام  
چورم بکش که جور فراوان کشیده ام  
من بی تودست از سرو سامان کشیده ام  
بی خان خانه حسرت مهجان کشیده ام  
از روزگار سفله دو چندان کشیده ام  
وین يك طرف که منت دونان کشیده ام  
افسوس نقش صورت ایوان کشیده ام  
با من بگوی درد که دندان کشیده ام  
بای قناعتی که بدامان کشیده ام

دستم بکش زدست که هجران کشیده ام  
چشم من است و در قدمت غدر اشك شوق  
دیگر گذشت از سرو سامان من میرس  
بس از خیال هدیه فرستاده ام بتو  
تنها نه حسرت غم هجران یار بود  
دور از تو ، ماه من ! همه غمهایك طرف  
جز صورت تو نیست در ایوان منظر  
ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب  
از سرکشی طبع بلند است شهریار

## اشك پردگی

سبوی کام مرا گریه در گلوست هنوز  
ز دست آینه رومی که کینه جوست هنوز  
زدست شد دل و در آرزوی اوست هنوز  
که از من و تودر آفاق گفتگوست هنوز  
چو غنچه پردگی از پاس آبروست هنوز  
رقیب سفله بسودای رنگ و بوست هنوز  
تویی و من که بهم دشمنیم و دوست هنوز  
که شهریار ، گدای تو تندخوست هنوز

دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز  
صفا شد آینه و آهرا میانه و ، آه  
هنوزم آرزوی دوست بر نداشته دست  
ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست  
چو آبروی تو بود اشك من نریختمش  
من از تو گل بتماشای خنده ای شادم  
کسی نماند که دشمن ز دوست شناسد  
تو تند خوی ، برانی گداودر عجبم

## دختر گل فروش

هر دم چو بلبلان بهاری صلاي گل  
پروانه وار میخزی از لابلای گل  
سیمای شرمگین تودارد صفای گل  
چون ماهتاب برچمن دلکشای گل  
جان میدهد بمنظره دلربای گل  
از نغمه تو بلبل داستانرای گل  
من شکوه تو با که برم باخدای گل  
روح منی که بال زند در هوای گل  
ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل  
مزدم همه تحمل خار جفای گل

ای گل فروش دختر زیبا که میزنی  
نرم و سبک بجامه گلدوز زرنگار  
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو  
آن چهره بر فراز گل از ناز و نوشند  
بر عاج سینه سنبل یکسو نهاده سر  
گلزار می نمایم آفاق در نظر  
خود غنچه گلی و قبا گل ، متاع گل  
مانا تو هم چو بلبل و پروانه ای بری  
گل بی وفاست انهمه گردش چو من مگرد  
من نیز باغبان گلی بودم ای بری

بروانه وش که سوزد و افتد بیای شمع  
 تمریف میکنی گل خود را و غافل  
 پیش تو خود فروش گل نازکانه نیست  
 از نوشخند ، مشق شکفتن دهی بگل  
 ای گل فروش دختر زیبا، خدای را

آخر گداختی من و دل را بیای گل  
 کز عشوه تو جلوه نماند برای گل  
 این از کجا و قصه شرم و حیای گل  
 یا لعل تو بخنده در آرد ادای گل  
 رندند بچه ها ، نبرندت بجای گل!

### برسنگ مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام  
 من از شکر احسان تو بر نگردم  
 بسازم بسوزی که از آتش وی  
 بغیر از نمودی بگیتی نبودیم  
 چه سود از جهانی که دروی نباشد  
 بسی دانش و حکمت آموختم لیک  
 نگویم که مردن روانیست ، یارب  
 توای کوهساران که چندانکه دیدم  
 بشر زاد و مرد و تبه شد ولی تو  
 بتاب آفتابا که صد قرن دیگر  
 توای ماه تابان که چون سیمگون تاج  
 پس از مابشب زنده داران هجران  
 توای شب نشین قدیم ، ترسا  
 بشب غمگساری زندانیان کن  
 توای چرخ گردنده کز نیزه برق  
 بکشت زمین ذائۀ آدمی را  
 توای جویباران ، چو از جنبش باد  
 بهرجا که آزاده ای دیدی ای باد  
 الا یا صبا ! نکهتی بر من آور  
 توای ابر گردنده بر صفحه دهر  
 تو در بر گریز خزانی همایی  
 خدا را بناکامی شاعری نیز  
 ولیکن بسنگ مزار من باین نقش  
 مگر روزی آزاده ای این فسانه

نه تاری بجا ماند دیگر نه پودی  
 خدایا ! مرا بارها آزمودی  
 نخواهد بچشم کسی رفت دودی  
 برفتیم کز ما نماند نمودی  
 نه اصحاب فضلی ، نه ارباب جودی  
 اجل کز در آمد نبخشید سودی  
 ولی کاش مرگ جوانان نبود  
 بسنگینی و سهنگینی فزودی  
 همان سنگدل کوهساری که بودی  
 همان گیتی افروز عاد و نمودی  
 براین تخت والای چرخ کبودی  
 همان قصه سرکن که با ماسرودی  
 که شبها بافسانۀ من غنودی  
 برآز و نیازی و گفت و شنودی  
 کلاه از سر تاجداران ربودی  
 نکشته بداس مه نو درودی  
 بر قصد گل و سرو سرکن سرودی  
 خدا را ! که از مارسانش درودی  
 چو برهم زدی طره مشک سودی  
 که نقش بسی آرزوها ز دودی  
 که از دیده باران حسرت گشودی  
 بیخشای و از دیده بگشای رودی  
 بهل تا بماند زما یاد بودی  
 بخواند بغوغای چنگی و رودی

## زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم  
در آستان مرگ که زندان زندگی است  
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل  
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم  
تهمت بخوشتن نتوان زد که زیستم  
یک روز خنده کردم و عمری گریستم

بگریز در آغوش من از خلق که گلها  
از باد گریزند در آغوش گیاهی !

کجارواست که از دست دوست هم بکشد  
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید !

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد  
سرو من ! آزاده را نبود سر مایه داری

اسدالله صابز صنیعیان فرزند محمد هادی در سال ۱۲۷۸ شمسی در همدان متولد شد. مدتی عضو انجمن ادبی همدان و بعد عضو انجمن حکیم نظامی بوده است. صابر بیشتر در غزل سرایی مهارت دارد.

صابر

خرم آن روز که بودیم من و او باهم  
در میان من و او بود اگر فاصله ای  
حیف و صد حیف که نگذاشت فلک تا من و دوست  
گر نه از سرو قد دوست نشان می جوید  
چه زیان داشت گر از روز ازل می کردیم  
دور شو دور ز بزمی که در آن بنشینند  
هر گلی را ز ازل رنگی و بوئی دادند  
صابر از فرط ضعف دست برافشان که شدند  
کرده بودیم بسان تن و جان خوباهم  
اینقدر بود که بین گره و مو باهم  
ساعتی را بنشینیم یک سو با هم  
پس چرا فاختگانند بکو کو باهم  
عدل را پیشه به مانند ترازو با هم  
دو سخن چین بد اندیش جفا جو باهم  
گر چه هر لحظه خورند آب ز یک جو باهم  
شاد از این طرفه غزل خواجه و خواجو باهم

\* \* \*

چو ابرویت عرق آلوده شد خونریز تر گردد  
برده رچند بی پرهیز چشمش دین و دل از کف  
نفس بابوی گل تو آم شد از یاد رخس آری  
از آن بر گریه های نیمه شب بدل بست هر عاشق  
فراید بر صفای ساحت کلکشت صدچندان  
دم شمشیر را چون آب دادی تیز تر گردد  
بقرس ایدل از آن روزی که بی پرهیز تر گردد  
صبا چون بگذرد بر گل عبیر آمیز تر گردد  
که کشت از آب باهنگام حاصل خیز تر گردد  
هوای صبح صادق هر چه شبنم بیز تر گردد

بیاد لعل شیرین تو از صابر عجب نبود      اگر در انجمن هر لحظه شورا نکیز تر گردد

\* \* \*

شب باشك چشم من او را نگاه افتاده بود      کوئیا در روی دریا عکس ماه افتاده بود  
پی با سرار نهانی برد عارف زان دهن      گر فقیه تشکدل در اشتباه افتاده بود  
وہ کہ آن سیب ز نخ آسیب من شد چون کنم      یوسف بخت من از اول بچاه افتاده بود  
این عجب نبود کہ من مجذوب عشقم گز نخست      کهر بار الفتی با پرگاه افتاده بود  
دوش صہای غمت باز اهد و صوفی چه کرد      کاین بسجدمست و آن در خانقاه افتاده بود  
خواستم بر آتش دل پی برم کان اگر کجاست      دیدم آنجا شعله ها از برق آہ افتاده بود  
حال صابر راز مرغ آشیان کم کرده پرس      چونکہ او بروی گذارش گاہ گاہ افتاده بود

\* \* \*

گر از هوا و هوس اجتناب داشتمی      دلی بروشنی آفتاب داشتمی  
حساب کار خود ار کرده بودم از اول      دگر چه باك از روز حساب داشتمی  
ز عمر میطلبیدم وفا دریغ کہ من      امید زیست ز تیر شهاب داشتمی  
خوشم کہ دل ننهادم بر این جهان ورنہ      بنای ساخته ای روی آب داشتمی  
براه عشق مرا رهنمون نمی گشتند      علاقه گر بہ جهان خراب داشتمی  
از آن نکرده ام از بحر عشق سر بیرون      کہ عمر عاریتی چون حباب داشتمی  
نمینہا دی اگر کاف کفر بر سر من      بہر سوال تو چندین جواب داشتمی  
بنظم پیرو صائب کنون نیم صابر      من این عقیدہ ز عہد شباب داشتمی

\* \* \*

صلح در ہرجا نہد پا می رود چنك از میان      نام ہرجا حکمفرما شد رود تنك از میان  
ہر کجا سنگین دلی باشد دلی نبود درست      عمر چندین شیشہ برخیزد بیک سنك از میان  
نفس کم کم رھزن دنیث شود او را بکش      دزد خرمن را برد يك چنك يك چنك از میان  
گرتو در غفلت نباشی کی شود مغلوب نفس      میش غافل را برد گرك قوی چنك از میان  
در گلستانی کہ يك گل لالہ وش باشد دورنك      می رود حیثیت گلہای یكرنك از میان  
ایہا العشاق مگذارید در شب های عمر      گوی سبقت را برد مرغ شباہنك از میان  
روی یار ارجایی دل از کدورت پاك دار      رفته رفته میرود آئینہ را زنك از میان  
گر نمیخواند این غزل صابر میان انجمن      خلق میگفتند دیگر رفته فربہنك از میان



## صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند مرحوم میرزا آقاخان در  
۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولد و پس از انجام تحصیلات مقدماتی  
وارد خدمت اداره دارائی شد. در آن زمان شیراز مثل همیشه

کانون شعر و ادب فارسی بود و اساتید بزرگی مثل مرحوم شعاع الملك و شوریده و دیگران  
بودند، صورتگر در محضر فرصت الدوله بتلمذ پرداخت. کمی بعد مجله سپیده را تأسیس نمود.  
در همان زمان رنج فراوان در فرا گرفتن انگلیسی متحمل شد و هنگام اعزام دانشجویان بارو یا  
شاعر نیز بلندن فرستاده شد و پس از تحصیلات ادبی و اقتصادی بطهران آمده در دانشکده ادبیات  
بتعلیم ادبیات عالی انگلیسی و سخن سنجی پرداخت. صورتگر علاوه بر قدرت طبع و لطافت ذوق  
در شاعری، دارای دهانی گرم و زبانی شیرین در سخنرانی میباش و کلاس درس او دردانشکده  
ادبیات بی اغراق شیرین ترین لحظات عمر جوانان است. در تمام تهران مردی بشیرین سخنی و  
بذله گوئی و حاضر جوابی دکتر صورتگر نمیتوان یافت.

تألیفات وی بقرار زیر است

۱ - سخن سنجی (۲ چاپ) ۲ - تاریخ ادبیات انگلیسی (جلد اول) ۳ - ترجمه مقالات

با کن انگلیسی ۴ - اصول علم اقتصاد و اصول تجارت

## گلرخان شهر!

رحم از چه روی نیست شمارا؟  
آن پر شکنج غالیه سارا  
در لرزش افکند دل ما را  
از ما مغواه چون و چرا را  
پذرفته بار رنج و عنا را  
استاده چار موج بلا را  
آئینه جمال نما را  
تا بنگری فروغ و صفا را  
زین جا که قدر نیست وفا را!  
سرمایه این گروه گدارا  
فعل برید شهر سیارا  
خارند پشت دست قضا را  
خود را و خلق را و خدا را  
رحمی است مردم بنوارا  
بر خویش بسته نام همارا

ای گلرخان شهر خدا را  
زنهار! تا برخ مفشاند  
کان بانسیم رفته به بازی  
پرسی که دردمند چراییم؟  
ما دل شکستگان جهانییم  
توفان گرفته ایم و بمردی  
پیش بتان نهاده دل ما  
ای شوخ چشم بر دل مابین  
ای دل بگو چرا نگریزییم  
جهل است و ناسپاسی وزشتی  
قومی که برگزیده ز هر کار  
خلقی جهول کز بد اعمال  
آزرده از مناساهی بسیار  
نی هیچ بهر مرد تهی دست  
چند ار بیاغ فضل چوزاغند

آوخ که آگه است جهانی  
هان ای جوان که خانه خدائی  
بنیوش بند پیر و نکه دار  
کرما که خسته ایم گذشته است

کابنان پذیره اند فنا را  
میزیر رنگ و زرق ریا را  
امروز آبروی نیا را  
هنگام کوشش است شما را

### سپیده دم

چو خورشید آن چهر زیبا کشاید  
چو بفرورد آن روشنی بخش کیتی  
همه راز بنهفته در پرده شب  
ره عافیت بر فرومایه بنسد  
سیاس جهان آفرین را چکاوک  
سحر که چو چشم فرو بسته ما  
بدشت آیم از باغ بگریزم ایرا  
مرا نیست بر بوستانیان نیازی  
بدل گویم آنجا که در بسته یابی  
چه ناشادمانی؟ که هر مشکل را  
فری آنکه تاری دل دردمندش  
گر امروز کاری فرو بسته داری

کره از دل ناشکیبا کشاید  
در فرهی بر رخ ما کشاید  
سپیده دهان پیش دانا کشاید  
دو بازوی مرد توانا کشاید  
فراز چمن لب بر آوا کشاید  
بر این طارم نقر مینا کشاید  
دل مستمندان بصعرا کشاید  
که بندد در باغ را یا کشاید  
کران جان چه استاده ای تا کشاید  
بلبغندی آن شوخ ترسا کشاید  
ز روشن چراغ کلیسا کشاید  
بمان کش سرانکشت فردا کشاید

### آهو کشی

آمد آورده بر شکار آهنگ  
بهر خونریز بیدلان بشتاب  
بهر آن بیدلان بچشمش نیاز  
مر مرا گفت از چه چون مستان  
سرزد از کوه خاوران خورشید  
گفتم ای در کمند زلف تو خلق  
بخدائی که همچو دیده تو  
که نبندی بهید غرمان دل  
کاین زبان بسته وحشیان زبون

آن خداوند زلف غالیه رنگ  
بر مدارای خستگان بدرنگ  
بهر این وحشیان بدوش تفنگ  
دیر جنبی بگاہ کوشش و جنگ  
تیغ الماس گون گرفته بچنگ  
ناید از صید آهوانت تنگ؟  
مست و گیرنده ساخت دیده رنگ  
ناوری بر شکار رنگ آهنگ  
خسته باشند بس ز چنگ بلند

### شیراز

هر باغبان که کل بسوی بر زن آورد

شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر شاخ گلی آرزوت هست  
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن  
 آتش بکار نایدمان روزگار دی  
 نوروز ماه فاخته و عندا لب را  
 ابر هزار باره بگیرد ستیغ کوه  
 من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ  
 آید دوان دوان و نهد بر کنار من  
 ساقی که میر مجلس انس است پیش ما  
 مردی گریز بایم و دور از دیار خویش  
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا

گلچین بیشگاه تو يك خرمن آورد  
 بادام بن شکوفه مه بهمن آورد  
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد  
 در بوستان نواگر و بر بطن زن آورد  
 چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد  
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد  
 آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد  
 چون روز تیره گشت می روشن آورد  
 زان اندهم زمانه بیا داشتن آورد  
 زی کیو گوئیا خبر از بیژن آورد

### اشک و مر و اید

ز دو نرگس دختری ماه منظر  
 درخشنده ناهید گفتی بتابد  
 نوردید رخسار آن حوروش را  
 بگردنش بود از پی دلربایی  
 چو عاجی که بروی ز سیماب صافی  
 بروی دری اوفتاد اشک و آنجا  
 تو گفتی پی راز گوئی بگیرند  
 بیغاره در اشک را گفت : باری ،  
 ندانی که من سخت والا نژادم  
 پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است  
 صدف سینه بگشود تا ز آسمان من  
 بآرام دل مدتی دیر ماندم  
 ز دریا چو بیرون شدم در نبشتم  
 ز من یافت بس باره ها زیب و زینت  
 پدرم آسمان است و مادرم دریا ،  
 چو بشناختی نامور گوهرم را  
 سرشک بسلا دیده بگشود لب را ،  
 همه هر چه گفتی هشیوار گفتی  
 من از خانه دل بیرون آمدمستم  
 من از دوده دیده پاک بینم  
 من آئینه بی غبارم جهان را

فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر  
 سپیده دمان پیش مهر منور  
 همی خواست کاید از آنجا فروتر  
 یکی طوق رخشنده از لوه لو ، تر  
 نگینها کند تمییت مرد زرگر  
 پدیدار گردید شکل دو پیکر  
 در آغوش ، مر یکدیگر را دو خواهر  
 بهره چرائی چنین مانده ایدر  
 نیم با تو هر گز همانند و همسر  
 که بهنای گیتی از او شد توانگر  
 فرود آیم و گیردم تنگ در بر  
 در آغوش آن مادر مهر پرور  
 مر این پهن دشت جهان را سراسر  
 ز من دید بس تاجها زینت و فر  
 که دارد نژادی از این نامور تر ؟  
 نشاید نشستن با من برابر  
 که ای دخت مهری پاکیزه پیکر  
 یکی بر من نسا توان نیز بشگر  
 جهان تانور دیده نا دیده کشور  
 فراقم بدر بوده و عشق مسادر  
 بچهره درم یکناه می مصور !

## طوسی

محمد امین طوسی معروف بادیب طوسی فرزند شیخ محمد حسین  
در ۱۲۸۳ در مشهد دنیا آمد پس از تحصیل علوم ادبی و  
حکمت و استفاده از محضر ادیب نیشابوری و حاج ملاعباسعلی فاضل

و آقا بزرگ حکمی از سال ۳۰۴ تا ۱۳۰۷ بمسافرت در هند و ترکستان و عربستان و  
مصر و شامات و ترکیه پرداخت . ادیب طوسی بزبانهای عربی و ترکی وارد و زبانهای  
ایرانی پیش از اسلام و از السنه اروپائی بفرانسه و انگلیسی آشنائی دارد . وی پس از  
سالها تدریس ادبیات اکنون در اداره نگارش وزارت فرهنگ بررسی کتب را عهده دار  
است تألیفات متعدد او از این قرار است : ۱- دستور زبان و معانی و بیان فارسی ۲- تاریخ  
دینی ایران در دودوره ۳- بودا در هند ۴- تخت سلیمان ۵- تلخیص مثنوی ۶- فقه اللغة  
فارسی ۷- فرهنگ لغات لهجه های محلی ایران ۸- تعلیم و تربیت از نظرغزالی ۹- مجله  
ماهتاب ۱۰- پیام فردوسی (نظم) .

گذشته از اینها رمانهای اخلاقی و پلیسی و جنائی : « انتقام عشق ، شیخ مخوف ،  
مرد عجیب ، جوکی در جنگل ، دخمه سیاه ، درویش گمنام » بقلم ایشان منتشر شده است .  
اینک نمونه هایی از آثار ایشان :

### بیاد کودکی

عهدی که طفل بودم یادش بغیر باد	کان عهد با نشاط و خوشی تو امان گذشت
یک شب مرا نظر بقمر بود و ناگهان	بر خاطر مرقوه و هم این گمان گذشت
کاین مه در بچه ای است بیالای آسمان	کز آن توان بدان طرف آسمان گذشت
لیکن مرا دو بال بیاید نو و قوی	کز این بلند طاق معلق توان گذشت
بر پشت بام کنبه کیتی گرفت جای	وز محنت و کدورت این خاکدان گذشت

### از کتاب : ایام کودکی

یاد آن عهد کز زمانه مرا	خبری غیر خورد و خفت نبود
با خیالات کودکانه مرا	دل باندوه و غصه جفت نبود
در دلم غیر دوستی و صفا	خصلت دیگری کرانه نداشت
وز دروغ و فسانه بود جدا	مکر و تزویر در زمانه نداشت
در شب صاف اگر پیام سپهر	اختران را نظاره میکردم
سوی هر یک بگرم روئی مهر	نرم نرمک اشاره می کردم
بخیالی که این همه چشمنده	سوی من بر گشاده از روزن

صاحبان شان تہی دل از خشمند	نگران مہربان بجانب من
یاد دارم شبی ز گوشہٴ بام	ماہ ماہند حلقہ پیدا شد
بہر آن حلقہٴ طلایی فام	دلہ آشفته گشت و شیدا شد
پیش مادر گریستم بسیار	کہ بیا از درون خانہ بدر
وان طلا رنگ حلقہ را بردار	دہ بمن تا کہ بندمش بکمر
گفت مادر پیام جادوئی است	کاین طلا حلقہ طوق کردن اوست
وان سبہ چشم را دغل شوئی است	کہ خداوند مال و مسکن اوست
شوی او رفته در سفر باری	صبر کن تا کہ باز بر گردد
میکنم حلقہ را خریداری	تا ترا زینت کمر گردد
من از این گفتہ شاد گشتم و باز	بر آغوش او دراز شدم
او ہمی گفت قصہ ہای دراز	تا کہ من مست خواب ناز شدم

#### از کتاب : پندار

این ہستی پر ملال و اندوہ	وین بود پر از غم و فکر چیست؟
این پیکر آزمند رنجور	کافنادہ بیند خواب و خور چیست؟
این جان پر از ہوی و حرمان	کافکنندہ بتغویشتن شرر چیست؟
این عقل سبک عنان کہ او را	سود همگان بود ضرر چیست؟
این نفس شریر شہوت انگیز	کز او زاید ہزار شر چیست؟
باری در این جہان پر شور	بیچارہ من بلا اثر چیست؟

من کیستم و قوای من چہ ؟

وز ہستی مدعای من چہ ؟

گر می شنوی بگویت باز	کز ہستی من چہ مدعا بود
وین پیکر غم شکر کہ بینی	از بہر چہ زاد واز کجا بود !
زین پیش کسی بزاد دختر	کان ، زادہٴ شہوت و هوا بود
ہم ، زاد یکی پسر ، دگر زن	آن نیز ز نعمتہٴ دغا بود
این ہردو بہم شدند یک شب	از شومی بخت بد روا بود
کم نعمتہ بکاشتند و کردند	کاری کہ بر آن دواز نیا بود

القصہ بمدعای شہوت

آمادہ شدم برای شہوت !

## حاصل زندگي

از کتاب: اندرز و امثال

حاصل زندگي برای بشر      بجهان غير عشق و الفت نیست  
و آنکه الفت بکس نمی گیرد      گو ببرد که غير کلفت نیست

عطا

حسین سمیعی متخلص بعطا (که سابقاً لقب ادیب السلطنه داشته است) فرزند میرزا حسن خان ادیب السلطنه در ۱۲۹۳ قمری در رشت متولد شد. روزگار کودکی و جوانی را در تهران و کرمانشاهان بسربرد و از سال ۱۳۱۸ پس از مرگ پدرش وارد خدمات دولتی شد. و بعد بریت وزارت خارجه و کشور و نمایندگی مجلس و معاونت نخست وزیری و وزارت کشور و فوائد عامه و دادگستری و فرمانداری تهران و استانداری آذربایجان و ریاست دربار شاهنشاهی رسید. در جنگ جهانی اول با سایر مهاجرین باسلامبول رفت و پنج سال در آنجا اقامت داشت. وی به معاشرت ادبا و شعرا علاقه زیاد دارد مدتی رئیس انجمن ادبی ایران بود و اکنون انجمن ادبی فرهنگستان ایران را اداره میکند از تألیفات او رساله جهان کلام، رساله ای در دستور زبان فارسی، آرزوی بشر و آئین نکارش (برای دبیرستانها) را باید نام برد.

حق همچو آفتاب هویدا و روشن است      من گر نبینمش گنه از دیده من است  
نقش حقیقت از قلم صنع ساده بود      این قیل و قال خلق بر آن رنگ و روغن است  
باعقل ای حکیم نیابی رموز عشق      در پیش منطق تو قضایا مبرهن است  
تسردامنان کجا بخوابات ره برند      آنجا مقام طایفه پا کدامن است  
یکتا شو و بخلقه اهل دل اندر آی      کاین حلقه تنک چشم تراز چشم سوزن است  
اسرار جان ز اهل کلاه و قبا بیوش      کس نیست محرم از همه پیراهن تن است  
اول بهر روی یکی بسته ایم و بس      کاندلر میان ماهر خان پرتو افکن است  
گرون نهاده ایم بشایم و بندگی      پیش کسی که خون جهانش بگردن است  
با آه آتشین بدش راه یافتیم      گوئی که راه تادل او راه آهن است  
ما را بخون کشد وی و وامیکش در قیب      تکلیف ما در این کش و واکش معین است  
ما بنده ایم خواجه اگر بی عنایت است      ما دوستیم دلبر اگر یار و دشمن است  
هان ای عطا شکایت دشمن مبر بدوست      بلبل جفای خار کشد تا بگلشن است

\*\*\*

زدشمنان نکتم شکوه گر دلم خستند      زدوستان گله دارم که عهد بشکستند  
چه جرم رفت ندانم ز ما که مغبجگان      بروی ما در میخانه را فرو بستند  
بحکم مفتی شهر ارسبوی می بشکست      چه غم بود که حریفان بیوی می مستند  
فدای هست آزادگان و درویشان      که پشت پا بدو عالم زدند و وارستند  
جهان همیشه نباید پیامردی عقل      هنوز مردم دیوانه در جهان هستند

خلل یزیم محبت از آن زمان افتاد  
 مده بدست کسانی متاع رایج خسویش  
 کی آگهند ز دلپسای دردمند آنسان  
 عطا علاقه دل یا جماعتی پیوند

که خوب و بد بهم آمیختند و پیوستند  
 که بی وقوف و سبک مایه و تهی دستند  
 که ساعتی بیر اهل درد نشستند  
 که از محبت دنیا علاقه بگستند

## فرا ت

عباس فرا ت فرزند آقا محمد کاظم بسال ۱۳۱۲ در یزد تولد یافت مقدمات را در یزد آموخت و برای تکمیل فقه و ادبیات باصفهان و خراسان رفت و از سال ۱۳۳۵ در تهران اقامت گزید تا سال ۱۳۴۴ عهده دار تدریس و نظامت در مدارس دولتی بود و از آن سال در اداره ژاندارمری مشغول بود از سال ۱۳۴۰ که انجمن ادبی ایران تأسیس یافت فرا ت از مؤسسين آن انجمن بود بعدها هم در انجمن ادبی حکیم نظامی و انجمن دانشوران از اعضای مبرز بوده است . فرا ت از انواع نظم در غزل دست دارد و این نوع سخن را بطرز نزدیک بسبک حافظ و بسیار استادانه می سراید گذشته از اینها فرا ت در سخن سنجی و سخن شناسی دست دارد و در هر محفلی که باشد بازار سخن را گرم میدارد . دیوان فرا ت به چاپ رسیده است آن بهار طرب انگیز زما یاد نکرد  
 یار با آنهمه آزادگی و خوش سیری  
 بود خرسندیم از حسن خدا دادی او  
 شد بان قامت و رخسار بگلزار و بناز  
 کشمش بود مرا بادل سودا زده دوش  
 گشت از گریه من نرم دل سختش لیک  
 مرغ دل آه و فغان را آمده از کف هر چند  
 جستم از پیرمغان دوش نشانی ز خوشی  
 با همه سلطنت و عزت و شوکت خسرو  
 گردد از داد خداوند غنی زود آگاه  
 گشت پزمرده بهار طربم از چه فرا ت

دل افسرده ما را ز کرم شاد نکرد  
 خاطر خسته ما را ز غم آزاد نکرد  
 رفت و خرسندم از آن حسن خدا داد نکرد  
 نگهی جانب سرو و گل و شمشاد نکرد  
 کرچه لطفی بمن آن ماه پر یزاد نکرد  
 تا رسد دل بهمادی فلک امداد نکرد  
 اثری ناله تو در دل صیاد نکرد  
 گفت حق هیچ بگیتی خوشی امداد نکرد  
 خویش را شهره آفاق چو فرهاد نکرد  
 مال داری که بغیل فقرا داد نکرد  
 آن بهار طرب انگیز زما یاد نکرد

\*\*\*

يك عمر برفتم و ز کویت اثری نیست  
 از ذره بخورشید برند اهل بصر راه  
 گفتم که ز اوضاع جهان تازه چه داری؟  
 از زلف پریشان تو هر جمع پریش است  
 گردد خطر هجر و فراق تو اگر دور  
 هر سوی فرا ت آن رخ چون مهر عیان است

ای دولت چرا نخل وفا را نمری نیست  
 دل را سوی معشوق چرا راهبری نیست  
 خندید که در عاشقی اینها هنر نیست !  
 از مؤده وصل تو مرا تازه تری نیست  
 زین بیش بسر تا سر عالم خبری نیست  
 دل را دگر از گردش گردون خطری نیست  
 اما بجهان مردم صاحب نظری نیست

\*\*\*

برای بردن دل‌های مشتاق کمر بستی  
مگر خواهی ز عشقت عرصه بر ماتنک تر گردد  
شد از کار تو زال حيله پرداز جهان حیران  
بود باغ و چمن بهر تماشاى بهشتی رخ  
ندیدم سرور اهر گز نم باشد تو از افسون  
نبندد هیچکس پیرایه بر قرص قمر اما  
در جنت نبندد بروخ آزادگان رضوان  
ندیدم من اثر از ناله و آه سحر جانا  
شود تا شب جدا از روزای مهر و مشکین مو  
پروبال مسرت کی تواند باز کردن دل  
چو عشقت رو نمود از جور هر درد و الم رستم  
ز خوبان هر چه ایدل بیوفائی بیشتر دیدی  
فرا تاز لطف و احسان تو ساقی شکر هادارد

چو دل‌ها را نمودی صید خود درخت سفر بستی  
که امروز ای سہی بالا کمر را تنک تر بستی  
چو بر هر تار مویی عقل و دین خلق بر بستی  
چرا راه تماشا بر رخ اهل نظر بستی  
از آن سیب ذقن بر سرو بالایت نم بستی  
تو از آن خال و خط پیرایه بر قرص قمر بستی  
چرا بر روی مازان جنت رخسار در بستی  
مگر از روی افسون راه بر آه سحر بستی  
میان این دور از ابروی همچون مشک تر بستی  
که بادست تغافل مرغ دل را بال و پر بستی  
دری از غم گشودی لیک درهای دگر بستی  
بعشق آن گروه بیوفا دل بیشتر بستی  
که از ته جرعه ای بر خاطرش راه خطر بستی

## فرامری

عبدالرحمن فرامری فرزند عبدالواحد در سال ۱۲۷۵ شمسی در  
قریه کجور بلوک فرامرزان لار بدینا آمد. وی امروز مدیر  
روزنامه کیهان و نماینده مجلس و از بزرگترین روزنامه نگاران

ایران است و مخصوصاً در تاریخ‌ترین روزهای تاریخ ایران قلم فرامری يك تنه کار صد  
لشکر را برای ایران انجام داد. شهرت او بیشتر بنویسندگی است ولی گاهی هم شعر می‌سراید

## نامه تو

هر کس که نامه تو برای من آورد  
هر کس که یاد روی ترا نزد من کند  
آنکو ز ماه من برساند خبر مرا  
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من  
باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد  
بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید  
نازم بنان و کلک تو کز ظلمت دوات  
درهای معنی ازیم فکر آورد برون  
کلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر  
سمعی اگر بیان بلیغ تو بشنود

گوئی که جان رفته مرا در تن آورد  
یاد منیوه را بدل قمارن آورد  
نام هما پیشکس بهمن آورد  
بوی بهار را سوی دستا زن آورد  
کاینان برقص سرو و گل و سوسن آورد  
کاینان فغان و غلغله و شیون آورد؟  
پر ملک ز دامن اهریمن آورد  
آنان دری که ابرمه بهمن آورد  
از نرکس و بنفشه و گل خرمن آورد  
بس بانک آفرین وزه و احسن آورد



فردوسی ار ببیند آثار كلك تو  
ای ماه چارده توجہ برسی خبر مرا  
خیل غمت هماره بمن میکند هجوم  
با بیژنی که در صف ترکان دهد مصاف  
آن دل که تیر غمزه تو سازدش هدف  
این عشق بیژوال توای مه مرا چه سود؟  
این قلب چاك چاك مرا گو علاج چیست

دیگر کجا حدیث جم وقارن آورد  
کایام هجر توجہ ستم بر من آورد  
چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد  
بارستمی که روی بروئین تن آورد  
از سنك خارۀ گو سپر و جوشن آورد  
جز درد و حسرتم که پیاداشن آورد  
جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد

\* \* \*

خرمن زلف بر آن چهره چون بدر منیرش  
تا که رازدل محنت زده ام فاش نگردد

تیره ابری است که بگرفته فرا، چهره ماهی  
توانم کشم از سینه بر سوز خود آهی

### آهنگ فراق

کرد آهنگ سفر بار دگر دایر من  
دی نماید چو یکی خارستان زشت و سیاه  
شهد چون زهر بکامم شد و شکر چو شرنک  
سر نماید چو یکی بار گرانم بردوش  
خرم آن بزم که روشن شده زان ماه و فری  
ای صبا این نفس مشک فشانت ز کجاست  
خرما وقت سحر وان نفس باد صبا  
گر بمنز لکه او برگذری بار دگر  
با من سوخته دل چون فلک شعبده باز  
در سراپای وجودم بجز از عشق تو نیست  
ترسم آهی زغم از سینه بر سوز کشم  
دوش تا صبح خیال تو مراد بر بود

رفت باز از بر من دلبر سیمین بر من  
تا سفر کرد زدی نو گل مه پیکر من  
تا جدا گشت زمن آن بت چون شکر من  
چون که رفت از سر من زیب سرافسر من  
آسمانی که فروزان شده از اختر من  
مگر افتاده گذارت بگل احمر من  
که همی آید از آرامگه دلبر من  
بگوای باد صبا بابت جان پرور من  
چند بازی کنی ای لعبت بازیگر من  
شاهد من رخ زرد من و چشم تر من  
کاتش افتد ز نقش در قلم و دفتر من  
صبحدم بوی گل آمد همی از بستر من

### ای مرغ سحر!

ای مرغ سحر چو باد شبگیر  
برخیز و نوای زیرو بم گیر  
برگوی به ناله بم و زیر  
زین بیژن بسته پا برنجیر  
یعنی که بدرد و داغ تقریر

برخواست ز جانب خیراسان  
بربوی نسیم زلف جانان  
درد دل خسته پیش در میان  
برگو غم دل بشاه ترکان  
کن حال مسرا بماء ایران

باشد که برحست آید آن ماه

ای مرغك خوش نوای گویا

پیغام مرا بگو بماء هم

بنگر توفان و اشک و آهـم  
میباش بخون دل گواهـم  
فریاد از این شب سیاهم  
حال دل من بگو به شاهم  
از دوری آن بت دلارا  
از هجر نگار لاله سیما  
کش روز نباشد ایچ پیدا  
ای بلبل شاخسار طوبی  
شاید که تفقدی کند شاه

گوی ای گل باغ شادمانی  
ناگاه چو دوره جوانی  
بازای مه بزم دلستانی  
این جلوه حسن جاودانی  
مفروش مرا برایکانی  
وی معدن لطف و چشمه نوش  
«رفتی و نیشوی فراموش»  
«میآئی و میروم من از هوش»  
بادا بتو ماه پرنیان بوش  
ای خسرو ملک حسن مفروش  
آه از دل سنگت ای صنم آه

## فرخ

آقای محمد فرخ فرزند میرزا سید احمد جواهری از خانواده  
جواری است که از خاندانهای قدیمی و معروف خراسان است  
وی در سال ۱۳۱۴ قمری در مشهد بدنیا آمد. علوم ادب و  
حکمت را نزد آقا شیخ محمد حسین شیرازی و پدر خویش فرا گرفت فرخ در قصیده و غزل و  
سایر انواع شعر دست دارد.

همه شب ز روی حسرت برخت زدور دیدن  
نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل  
چه بلطف و دار بایی چه بقهر و بدادائی  
تو که ذوق بنده داری شناسی و نداری  
بادب خمش نشستن بودت پسند و دانم  
بودم گمان که داری نظری نهان سوی من  
بود آنکه بسا تو فرخ بمراد دل نشیند

## رباعی

افسوده در این بهار چون دی دل من  
گویند گل آید جو بهار آید باز  
ای باخیر از عشق درون دل من  
خون دلم از دیده رود چون تو روی  
اکنون که شدی عزیز من خوار کسی  
شب چونکه زتاب عشق تو چشم نهفت  
شادی نسرشتند مگر با گل من  
چون شد که بهار آمد و نامد گل من  
افزون چکنی غم فزون دل من  
از دیده من مرو چو خون دل من  
و امروز که گشته ای گرفتار کسی  
یاد آر ز دیدگان بیدار کسی

زاهدان خواهند اسیر دام ترویرم کنند  
 حرف مفتی نزد من جز حرف مفتی بیش نیست  
 با فقیهان دارم آنک جدل ترسم از آنک  
 هیچ ندمم گوش هرگز برفسون و اغطان  
 ناصحان غیر مشفق زان کشندم سوی شیخ  
 آیتی از عشقم و فارغ ز کفر و دین ولی  
 در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین  
 شورها دارم بسر فرخ که گر عنوان کنم

من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند!  
 فاش گویم هر چه میخوانند تکفیرم کنند!  
 چونکه در منطن فرومانند تعدیرم کنند  
 چون نیم احمق که تا این قوم تسغیرم کنند  
 تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند  
 کافر و مسلم بیل خویش تفسیرم کنند  
 گرچه یاران منع از این اسراف و تبذیرم کنند  
 ابلهان دیوانه ام خوانند و زنجیرم کنند

## فلسفی

نصرت الله فلسفی فرزند نصرت الله خان مستوفی سواد کوهی در  
 ۱۲۸۰ شمسی در تهران بدینیا آمد و پس از تحصیل در مدارس  
 الیانس فرانسه و دارالفنون وارد خدمت پست و تلگراف شد  
 در ۱۳۰۷ پس از چند ماه خدمت در دادگستری بوزارت فرهنگ منتقل شد و از ۱۳۱۵  
 بتدریس تاریخ پیش از اسلام در دانشکده ادبیات تهران اشتغال یافت. در تابستان ۱۳۲۶ برای  
 مطالعات علمی مسافرتی بارو با کرد.

از آثار فلسفی تاکنون سی و سه جلد انتشار یافته که از آن جمله ۱- ترجمه سرگذشت  
 ورتو ۲- ترجمه تاریخ تمدن قدیم از فوستل دو کولان ۳- ترجمه سلطنت قباد و مزدک و  
 از کریستنسن ۴- ترجمه تاریخ انقلاب روسیه ۵- تاریخ روابط ایران و اروپا در زمان  
 صفویه ۶- تاریخ عمومی در قرون معاصر ۷- جغرافیای مفصل ۸- تاریخ غزنویان ۹- اصول  
 آموزش و پرورش ۱۰ زندگانی خصوصی شاه عباس کبیر

همچنین مجلات پست و تلگراف (در ۱۳۰۴) مهر و آموزش و پرورش (در ۱۳۱۲)  
 امید (از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۶) اطلاعات ماهیانه تحت نظر او انتشار یافته است.

فلسفی بیش از شاعری بنویسندگی و تحقیقات علمی و ادبی و تاریخی و ترجمه های  
 استادانه شهرت دارد و آثار منظوم او که مجموعاً در حدود سه هزار بیت است یادگار آغاز  
 جوانی اوست و در آن میان قطعات لطیفی مثل «پروانه»، «بیچارگان» وجود دارد. قطعه زیر نیز  
 که مکرر بچاپ رسیده معرف طبع توانای اوست.

## افسانه مهر

خواهم که دل از حیات برگیرم  
 وین عمر قصیر سست بنیان را  
 گر مرگ بکام آدمی زهر است  
 پروانه بروی گل قرارش نیست

زی کشور نیستی سفر گیرم  
 مردی کنم و قصیر تر گیرم  
 این زهر بکام دل شکر گیرم  
 من از چه بروی گل مقرر گیرم؟

پرواز اگر که بال و پر خواهد  
 اندر پی نام روز و شب تا چند  
 وز آتش عشق این و آن تا کی  
 تا جان برهد ز تنگنای تن  
 برخی شبم کز آسمان هر شب  
 با همت دیده نقشی از هستی  
 چون پرده ز روی چرخ برگیرند  
 گویم که بلند آسمانا چند  
 وین بیدین تپی میان تا کی  
 وز حسرت گوهرانت ای کردون  
 بس گردش روز و شب دلم فرسود  
 برگیر مرا ز خاک تا یک دم  
 وان کلک که جز خلاف نتکارد  
 وین قلب گداخته زانده را  
 بسیار شبا کز آسمان شبگیر  
 وز حسرت اختران سحر که خشم  
 افسانه عمر سخت محنت زاست

از همت مرك بال و پر گیرم  
 دنبال فضیلت و هنر گیرم  
 یاقوت روان ز چشم تر گیرم  
 روز و شب عمر بر هدر گیرم  
 راهی سوی عالم دگر گیرم  
 بر لوح امید از آن صور گیرم  
 ز اسرار نهفته پرده بر گیرم  
 بر کیتی پست خواب و خور گیرم؟  
 آراسته سر و کاشمر گیرم؟  
 از قلمز دیدگان گهر گیرم؟  
 چند این ره رفته را ز سر گیرم؟  
 این زهره چنك زن بیر گیرم  
 زین کهنه دبیر خیره سر گیرم  
 از تیر شهاب نیشتر گیرم  
 بادیده خون چکان نظر گیرم  
 چون مهر دمنده بر سحر گیرم  
 آن به که فسانه مختصر گیرم

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند میرزا اسدالله خان کاسمی (دبیر حرم)

کاسمی

در سال ۱۳۲۹ در تهران بدنیا آمد. خانواده او از اشراف و بزرگان مازندران بودند. کاسمی پس از تحصیل در دبیرستان

دارالفنون و اخذ گواهی نامه علمی وارد دانشکده پزشکی شد و در سال ۱۳۱۴ باخذ دانشنامه دکتری در پزشکی نائل آمد. وی در دوره وزارت فرهنگ اعتمادالدوله قراقرلو بنظارت در چاپ کتب دبستانها ماموریت یافت دو سالهای اخیر استاد دانشکده پزشکی و سردبیر آن دانشکده بود و اکنون دبیر سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی است.

از آثار او علاوه بر منظومات و مقالاتی در مجلات کشور دو منظومه شیوای «چهار صد سال بعد از فردوسی» و «مهر مسادر» جداگانه انتشار یافته است. اینک دو نمونه از آثار او:

### تو گه بنعل زنی و... گهی برمیخ

بنامه باز نمودی سرسخن ایدوست؟  
 شکستی عهد و بریدی چنین زمن ایدوست  
 تو نیستی زچه باند این چمن ایدوست  
 بهم نیزدی آنزلف پرشکن ایدوست  
 زمن مضایقه يك بوسه زان دهن ایدوست

چه شد که باز فتادی بیاد من ایدوست  
 بدین بهانه که روزی منت چنان گفتم  
 پیای سرو قدت چون چمن زنم بوسه  
 تو خواستی که پریشان کنی مرا ورنه  
 نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی

ز پیرهن بشو نزدیکتر منم. چکنم ؟  
 تو خود جفا کنی و خود بشکوه پردازی  
 من و توئی نبود در میان خداداناست  
 تو که نه نعل زنی چکش و گهی بر میخ  
 که میکنی تو عوض زود پیرهن ایدوست  
 ندیده ام چو تو من او ستاد فن ایدوست !  
 پراز تو باشم و خالی ز خو یستن ایدوست  
 گناه تو بود این یا گناه من ایدوست ؟

### برف !

صبح، چون دیده گشودم از خواب همه روی زمین بود سپید ؛  
 برف از بام فلك ریزان بود

در پس پرده انبوه سحاب ؛ چشمك از دور همی زد خورشید  
 میدرخشید ولسی لرزان بود .

چون چراغی که شب در مهتاب ؛ گاه پنهان شود و گاه پدید ؛  
 یا که عیبش بروغندان بود

هر طرف می نگرم ، در همه جا ؛ بر قو روی زمین ریخته اند ؛  
 نرم و پاکیزه و براق و سپید .

بنا ز پرویزن این تیره هوا ؛ نقره بر خاک سیه ریخته اند ؛  
 پاك ، چون صبح درخشان امید .

بنا بكافور ، بندشت و صحرا ؛ خرده شیشه در آمیخته اند .  
 بنا مگر خرمی از مروارید

هر درختی که بصحرا پیداست ؛ علم صلح بر افراشته است  
 نیست از جنگ در اینجا اثری .

پس میان بشر این جنگ چراست ؛ که چنین تخم بدی کاشته است ؛  
 که بجز مرك ندارد نمری ؟

جنگ راما به همه درد و بلاست . آدمی را چه بر این داشت است ؛  
 باز گو ، داری اگر تو خبری ...

شاخه ها ، یکسره خم گشته کمر ؛ سرشان بر تنه آویزان است .  
 بر زمین دوخته از شرم نگاه ،

وز نهیب دم خونسرد سحر ؛ پای تاسر ، نشان لرزان است .  
 بر دل خاک سیه برده پناه .

همچو مرغان قسرو ریخته بر ، جا بجا پیکرشان عریان است ؛  
 پیرشان ریخته بر خاک سیاه .

چیز کلاغ سیه بند آهنگ ، نیست يك مرغ به صحرا اندر  
 هر کجا بود سری رفت و غنود ،

او هم اندر دل صحرا دلتنگ ؛ برده در بال فرو گردن و سر ؛  
 همچو زنگی بجه خواب آلود .

دامن برف در آورده بچنگ ، گه بگه ، سر بدر آرد از پر ،  
بزائه بانگی و لب بندد زود !

آب ، درجوی پراز چین و شکن : پیچد و پیش رود چون سیلاب ،  
بسوی مزرعه ها دارد رو .  
نفس گرم ، بر آرد ز دهن ، برف را دل کند ، از حسرت آب  
راه خود باز کند از هر سو .  
سازد از برف نخ ، از یخ سوزن وز دوسو بافد ، دو رشته طناب  
تا کند جامه بدریده رفو !

برف ، چون بوسه خورشید چشید : آبش از ذوق روان شد از لب .  
رخش از بوسه او گشت کیود .  
تا شود برهنه ، یکباره درید : بر تن ، از شوق ، مرآن پاک سلب .  
تا دهد پستان در دستش زود :  
نور را ، تنگ در آغوش کشید . دمی آسوده نهشتش تاشب !  
کس ندانست در این کار چه بود ؟

برف را ، تن شد از این بوس و کنار : سست و افسرده و زشت و لاغر .  
همچنان موم در آتش بگداخت .  
مگر عاشق چه هنر برد بکار ؟ که بهمشوق چنین داشت اثر ؟  
که کس اردید مرا و را نشناخت  
دید آن مایه بیک روز آزار که تن افکند میان بستر  
جان شیرین بره عشق بیباخت ...

من ، در این گوشه «ده» افتاده دور از «مادر» فرخنده سیر ؛  
تپد از شوق رخس دل بیرم .  
بدعا دست بسر بنهاد ؛ ذکر برگرفته بمادر مادر  
کار این است ز شب تا سحر .  
چشم بر هر طرفی بگشاده : تا از او باز بیارند خبر ؛  
چند روزی است کز او بی خبرم .

این چه عشقت و چه شور و چه خیال : که مرا راه بهجسته است بدل .  
نکندارد دمی آسوده مسرا .  
این چه رویست و چه لطف و چه جمال که مسرا پای فرو برده بگل .  
نکند دامنم از دست رها .  
این چه مهر است و چه احسان ، چه کمال که مرا کرده چنین مجو و خجل .  
نیست آگاه کسی غیر خدا .

جز خدا نیست کسی را خبری ، که چه ها میکند این عشق عجب ،  
در سویدای دل خلق جهان .

عشورا چیست بگیتی نمری ؟  
 بجز این لذت پنهان به تعب !  
 چون شفائی که بداروست نهان  
 آتشی بر شده از آن شرری ،  
 او فتاده بدل اهل طلب ،  
تن جنبنده از آن یافته جان !

از لب بام شده آویزان :  
 هر طرف رشته آویز بلور .  
 بر کنار هم ، کوتاه و بلند .  
 ناودانها همه الماس نشان ،  
 میدرخشد چو حبابی پر نور :  
 با تنی روشن و روئی دلبد !

خفته ، آرام بروی ایوان ،  
 توده برفی ، چون بچه حور .  
 دست و پا بسته به سیمینه کمند  
 کوه ، چون تخت دل افروز کیان :  
 پای تا سر همه الماس نمانست ؛  
 غرقه در زیور و درو گهر است

برف ، چون خیمه الماس نشان :  
 بروی دشت و دمن بر سر پاست .  
 در بر تخت کهر جلوه گر است  
 ابر ، چون چتری گوهر افشان :  
 سایه انداخته است از چپ و راست .  
تا نظر کار کند سایه و راست .

برده ابر سیه شد پاره ؛  
 سینۀ صاف افق پیدا شد ؛  
 از پس جامه ای از تور کبود .  
 دیده ام خیره شد از نظاره ،  
 آسمان ، وه چقدر زیبا شد !  
 هست گوئی تو بهشت موعود .

دل من رفت ز کف یکباره :  
 مگر « آناه » ، فلک پیماشد ؛  
یا که در چشم من اینگونه نمود ؟

اندک اندک شکم ابر شکافت :  
 نوری از آن ، بهوا گشت بدید ؛  
 همچو برقی که ، بتابد ز بلور !  
 بر تو مهر ، بر آفاق بتافت :  
 آفتاب ، از سر کهسار دمید ؛  
 همچو آتش که بر آید ز تنور !

کرد روشن ، دل هر ذره که یافت  
 گشت هر ذره ، بسان خورشید ؛  
چرخد و رقصد از وجد و سرور !

از سر کوه یکی پرده زر .  
 گشت بر دامن کوه آویزان ؛  
 با فسق بسته ، بزنجیر طلا .  
 پرده با فتنه دست هنر  
 گوهر آموده و الماس نشان ،  
 تارهای همه از بود جدا !

نازک آنسان : که نیاید بنظر ،  
 همه چیز از پس آن هست عیان  
می توان دید از آن « دهکده » را

کوخ خشت و گلی دهقانان : گشته چون کاخ‌شهان پاك و سید  
 بام و دیوار همه سیمین قام !  
 همچو پاکیزه حبابی رخشان : تابید از دور ، بنور خورشید ؛  
 با چنان گنبدی از نقره خام .  
 هر چه بینی ، ز کران تابکران : نیست یک زنده در این دشت پدید .  
 جز کلاغی که نشسته بر بام .

## کیوان

محمد مکرری متخلص به « کیوان » فرزند آقای عبدالله (حسن صفری) در سال ۱۲۹۸ در کرمانشاه بدنیا آمد . نیاکان او از خانان و مالکان و بزرگان کردستان بوده اند . وی آموزش دبستانی را در همان شهر دیده سپس بیابنخت شناخته در دبیرستان شرف و سپس بدانشرای عالی وارد شده است . پس از اخذ دانشنامه در ادبیات دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را تمام کرده و پایان نامه دکتری او بنام « ادبیات کرد و سنجش و ارتباط دستوری ، لغوی و ادبی زبان کردی بافارسی » در دست تهیه و تألیف است . مکرری شاعری است پاکدامن و محبوب و متواضع و در سایه این فضائل اخلاقی دوستان فراوانی یافته است . از آثار او کتب زیر تا کنون انتشار یافته است ۱- نامهای پرندگان در لهجه های کردی ۲- عشایر ایران ۳- متن و ترجمه یوش فریان ۴- اندرز خسرو قبادان ۵- مجله ماد (چند شماره) گذشته از اینها کتب دیگری بعنوان « فهلویات » ، « تاریخ ادبیات زبان پهلوی » جغرافیای تاریخی کردستان ، « ترجمه شهرستانهای ایران » ، « نظریاتی درباره رساله پهلوی شایست و ناشایست » « فرهنگ لهجه های کردی واری » ، « فرهنگ لغات همیشه ارمنی قدیم بافارسی » تألیف کرده است . قسمتی از آثار او بنام « نغمه های جوانی » در ۱۳۲۶ منتشر شده است . اینک نمونه هایی از آثار او :

## صحرا

قدم در دامن صحرا گذارم	بجای پای جانان پاگذارم
بدل تافر صفت جمعیتی هست	طبیعت را چرا تنها گذارم
همه ساله روم در کوهساران	مرا وامی است باید واگذارم
دل آشفته را آسوده خاطر	ز دنیا و ز مافیها گذارم
شوم هم صحبت صحرا نشینان	که سر خویش بر صحرا گذارم
دمی بامردمی بی رنگ و تزویر	بنای رفت و آمد را گذارم
برقص آرم در و دیوار دهقان	اگر روزی قدم آنجا گذارم
سخن گویم ز چوخیای شیانسان	حدیث اطلس و دنیا گذارم
بقلب سبزه و گل یادکاری	بیاد نا مرادها گذارم
بزیبر سایبان پیسد مجنون	نشیم سازم و ماوی گذارم
بقهقه آورم کبک دری را	قدم در کوهساران تا گذارم
شوم مجنون صفت در کوه و هامون	دو روزی سر بی لیلی گذارم



صباحی چند این دنیای دون را  
 بزم در دیک سر سودای جانان  
 حکایات شب هجران خود را  
 بگیرم دامن سبز طبیعت  
 طبیعت مست میسازد چه حاجت  
 نمی نوشم از آن رو بادۀ لعل  
 زخم صد بوسه بر رخسار گلبن  
 دلی بشکفته باز آرم ز صحرا  
 بنقد امروز گیرم دامن گل  
 زخم بر سنک خسار شیشه دل  
 دمی آگه شوم از راز گیتی  
 روم خوش در حریم دختر گل  
 بگیرم دسته ای از زلف سنبل  
 پیای کوه پیچانم صدرا  
 چو طفل دور افتاده ز مادر  
 بجویم در دل هستی عدم را  
 زخم بال و پر اندر آسمانها  
 روان را پاک سازم از علائق  
 عنان عقل و بحث و ماجرارا  
 فضولی کم کنم در کار یزدان  
 سر این رشته بسی انتها را  
 چو طفل روستا «کیوان» همیشه

بکام مردم دنیا گذارم  
 سر خود را در این سودا گذارم  
 بشام تیره یلدا گذارم  
 تکلف را بشهریپسا گذارم  
 که بر خود منت صہبا گذارم  
 که حسرت بر دل مینا گذارم  
 نشان بر لاله صحرا گذارم  
 دل غمدیده را آنجا گذارم  
 بفردا محنت فردا گذارم  
 که دل را فارغ از غوغا گذارم  
 خرد را واله و شیدا گذارم  
 قدم آنجا نسیم آسا گذارم  
 بدیده طسره طرا گذارم  
 اثر در صخره صما گذارم  
 بنای آه و واویلا گذارم  
 چو پا را بیشتر بالا گذارم  
 قدم اندر سر شعری گذارم  
 مجرد عنصر والا گذارم  
 بدست عشق بی پروا گذارم  
 جهان را بر جهان آرا گذارم  
 به بیچون خالق یکتا گذارم  
 قدم در دامن صحرا گذارم

### تصمیم شاعر

چرا از خون دل ساغر نگیرم  
 چه خواهد شد اگر بک شب در آغوش  
 چه خواهد شد اگر از تار زلفی  
 مرا عهدی است بادر بان گلزار  
 بجز دوشیزه طبع هنرمند  
 ز خط و خال خوبان زمانه  
 خیال دختران ماه پیکر  
 بخوبان وا گذارم ناز خوبان  
 چو کیوان را بود فر همای

دل از نامهربانان بر نگیرم  
 خیال یار سیمین بر نگیرم  
 سحر که عطر جان پرور نگیرم  
 سراغ کلر خان دیگر نگیرم  
 بسرای خویشتن همسر نگیرم  
 دگر اندیشه بی بر سر نگیرم  
 شبی تا صبح در بستر نگیرم  
 بفصل گل بجز دفتر نگیرم  
 چرا اوجی از این برتر نگیرم

### یاد کنید !

دوستان ! قصه ما یاد کنید

نیست جانشوز تر از قصه ما

ما خریدار وفائی بودیم  
گر بیرگی و نوا می برسد  
بصفای دل مردان خدا  
تا فراموش ز خاطر نشویم  
صحبت غمزدگان نیست گناه  
روزی از بی سرو سامانی ما  
شرح دل سوختن ما بدهید  
غم آن روز سیاهی، که کند  
ما که رفتیم خدا حافظان  
داستان دگران را بهلید

از خریدار وفای یاد کنید  
یار بی برک و نوا یاد کنید  
که زاخوان صفا یاد کنید  
خاطری غمزه را یاد کنید  
گاهی از غمزه ها یاد کنید  
دوستان بهر خدا یاد کنید  
قصه ما همه جا یاد کنید  
دوست از دوست جدا یاد کنید  
رفتگان را بدعا یاد کنید  
داستان غم ما یاد کنید

## دکتر گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میرفخرانی گیلانی مقیم انگلستان بزرگترین شاعری است که از گیلان برخاسته است. اشعار گلچین از بیست سال قبل در جراید و مجلات ادبی انتشار می یابند نخستین بار در سال ۱۳۰۷ قطعه ای از وی در سال نهم مجله ارمغان منتشر شد. در آن هنگام شاعر در دبیرستان دارالفنون تهران تحصیل میکرد و مدیر آن مجله وحید دستگردی دبیر ادبیات شاعر بود و از آن سال بعد مرتباً اشعار شاعر را در مجله خود چاپ میکرد رفته رفته طبع گلچین مایه گرفت و در سخن سرایی سبک و شیوه خاصی برای خود اتخاذ کرد قسمت اعظم آثار وی در مجله روز کارنو چاپ لندن درج شده و اخیراً اثر فلسفی کرانبهای بنام «نهفته» از او در لندن انتشار یافته است.

### برک

باد شبگرد میکشد فریاد  
که: «کل و برک و سبزه ویران بادا»  
بافغان برنده شب خیز،  
زیر اشک ستارگان بلند  
برک و گل روی سبزه می افتند  
زرد از مشت و سیلی پائیز

\*\*\*

روی چینهای نازک هر برک:  
کشمکشهای زندگانی و مرگ  
سرگذشت «خوشامد!» و «بدرود!»  
خنده و اشک و ناله جانسوز  
داستانهای دلکش دیروز  
یادکار گذشته نابود ....

\*\*\*

یاد باد آن پرندگان امید  
پیش کلبرکهای سرخ، سفید  
زرد، آبی، بنفش، سیاهی

همه در رقص از نسیم بهار      همچو دلدادگان بیوس و کنار  
پیش دریاچه های مهتابی !

\*\*\*

باد باد آن جوانی و مستی      تپش دلکش دل هستی  
آرزوهای آسمانی جان  
باکی آن امیدهای بلند ! ...      چرخ مانند مسادری دلبنده  
وقت همچون بهشت جاودان

\*\*\*

بر سر کوه برف میشد آب      جویها سر بزیر چون سیماب  
کله یان توی دره ها بانی  
دختران پیش چشمه با کوزه      بر سر تپه های فیروزه  
لاله سرخ چون پیاله می

\*\*\*

بامدادان که روی شاخه تر      بلبل مست و شاد و بازیگر  
با گل سرخ مهر میوزید  
زآله دور بین و دور اندیش      آگه از روزگار کوتاه خویش  
روی گلبرگ تازه میلرزید

\*\*\*

سیک و نرم و تند و مستانه      کرد گل می پرید پروانه  
روی دیوار ها پرستو ها  
لانه می ساختند با شادی      لانه باک مهر و آزادی  
خانه خانواده فردا .....

\*\*\*

آخ ! امشب تهی است این لانه !      نه پرستو، نه گل ، نه پروانه !  
روی بال و پر شکسته برک  
باد پائیز میکند پرواز ...      آنهمه آرزوی دور و دراز  
رفت در کام ژرف هستی و مرگ ! ...

\*\*\*

آه ای برگهای سرگردان ،      یادگار بهار و تابستان  
بامدادان چو دیده خورشید  
باز گردد میان کوه و سپهر      در چنین باغ بی گل و بی مهر  
روی این شاخه ها چه خواهد دید ؟

## گلچین معانی

احمد گلچین معانی از فزاسرایان جوان امروز و عضو انجمن حکیم نظامی است. اشعار سیاسی مؤثری هم از این شاعر درجراید باامضاهای مستعار منتشر شده است. انتشار این اشعار در دوره

استیلای تجزیه طلبان برآذر بایجان و قدرت همکاران آنها در تهران به برکناری شاعر از خدمت دولت منجر شد ولی این شاعر معتقد باصول وطن پرستی تسلیم فشار مخالفین نگردید.

### آشنائی

غافل که بود ما را با کژدم آشنائی  
يك دم نمیتوان کرد با مردم آشنائی  
کشتی نشستگان راست با قلزم آشنائی  
روشن بود که از چیست با گندم آشنائی  
چونانکه دارد آتش با هیزم آشنائی  
دارم بهر آن ماه با انجم آشنائی  
کردیم چون فلاطون هم با خم آشنائی

چندی بمر کردیم با مردم آشنائی  
تا مردم زمانه از مردمی بدورند  
ما را ببحر هستی بیمی ز جزر و مد نیست  
از مهرورزی چرخ بگذر که آسیا را  
با آتش نهام برق بیگانگی ندارد  
نادید گانم از اشک هر شب ستاره ریز است  
گلچین زبس که بکشد می عقده از دل ما

\*\*\*

چو شمع سوخت سرا پا دگر نمی سوزد  
دلی در آتش عشق اینقدر نمی سوزد  
که هیچکس دل سنگ از شرر نمی سوزد  
که شمع محفل ما تا سحر نمی سوزد  
که بسرق فتنه مرا بال و پر نمی سوزد  
دلت بحال دل من اگر نمی سوزد  
بغیر عاشق بسی سیم وزر نمی سوزد  
دلت بداغ عزیزان مگر نمی سوزد؟  
بحال عاشق شوریده سر نمی سوزد

دل بداغ تو زین بیشتر نمی سوزد  
تنی بهجت هجر اینقدر نمی سازد  
دل تراست چه پروای آه سوختگان  
بداغ عشق در این تیره شب سوزای دل  
جدا ز خار و خس آشیان از این شادم  
سرشک باریت از چیست اینقدر ای شمع  
زمانه ای است که هرگز درون بوته هجر  
چگونه خوشدلی از عمر جاودان ای خضر  
منال بیهده گلچین که گلرخان را دل

### در بهار

بلکه دیگر جلوه دارد ماه و پروین در بهار  
بر هزاران تلخ باشد خواب شیرین در بهار  
سر کند بلبل چرا شکوای شیرین در بهار؟  
بلبلان از برك گل سازند بالین در بهار  
راست گویند اینک باشد خواب سنگین در بهار!  
گل نخواهد برد جان از دست گلچین در بهار

نیست تنها جلوه گر گلهای رنگین در بهار  
عاشقان را در حریم قرب پیداری خوش است  
گر نه تلخیهای هجر آید بیاد ایام وصل  
نعمت از اندوختن ضایع شود امساک چیست؟  
در بهار عمر یکسر بخت بیدارم بخت  
من خود از دیدار گل محروم و گوید عیبجوی

\*\*\*

رونق چو مهر در همه دنیا گرفته ای  
تنها تویی که در دل من جا گرفته ای

تا پرده زان جمال دلارا گرفته ای  
کی بود در تصرف کس خانه دل

غیر از دل خراب من و خلق عالمی  
چشم توسر بیزیر از آن روست پیش ما  
بر گوش نه که صحبت اغیار نشنوی  
بیرون زمانی از دل تشکم نیروی  
براستخوان ما بنشین ای همای عشق  
گلچین بر غم بلبل خوش نغمه چمن

ای پادشاه حسن کجا را گرفته ای  
کز دست غیر ساغر صہبا گرفته ای  
آن پنبه ای که از سرمینا گرفته ای  
ای غم! چه الفتی است که باما گرفته ای؟  
از چیست سایه از سرما وا گرفته ای  
مهر غموشی از لب گویا گرفته ای

\*\*\*

مرا فراق تویی ناله سحر نگذاشت  
بغیر وصل توام حسرتی نبود و فلک  
ز ناله های دلم نیست غم از آنکه ترا  
فلک ز تفرقه دوستان چه می خواهد  
بچور هم نکند بادم غم زان است  
کدام پاره نان خواستم ز خوان فلک  
چنان اسیر بزندان تن شدم گلچین

ولی دریغ که در ناله ام اثر نگذاشت  
بغیر آن بدلم حسرتی دگر نگذاشت  
دمی ز حال من خسته پیغیر نگذاشت  
که يك نفس من و او را بیکدگر نگذاشت  
که بخت بد من از دوست اینقدر نگذاشت  
که در کنار مرا پاره جگر نگذاشت؟  
که بر من این قفس تنک بال و پر نگذاشت

\*\*\*

چه شد که دشمن این دوستدارد یرینی  
مگر بتلخی جان دادنم رضا بدهی  
در آتش اربنشانی چو عود بنشینم  
بیند الفت از اول بدشمنان ای دل  
گلست بارور قیب است خار او گلچین

ترا که گفت که دشمن بدوست بگزینی  
و گرنه بی توجه سازم که جان شیرینی  
بدیده گر بنشانم چو اشک تنشینی  
که غیر دشمنی از دوستان نمی بینی  
جفای خار ترا می سزد که گلچینی

حسین مسرور سخن یار فرزند حاج محمد جواد تاجر کوپائی در سال  
۱۲۶۹ شمسی در کوپای اصفهان بدنیا آمد . از سال ۱۳۰۲ وارد  
خدمت وزارت فرهنگ و مشغول تعلیم ادبیات فارسی شد . در سال  
۱۳۱۲ در مسابقه الواح تخت جمشید که انجمن ادبی ایران مطرح کرده بود شرکت کرد و مسابقه  
را برد . کتابی بنام «ده نفر قزلباش» نوشته که اخیراً در روزنامه اطلاعات و جداگانه انتشار یافت

### ای ماه!

ای ماه چه تابنده کوهری!  
چون چهره عارف گشاده ای  
گاهی چو یکی حلقه سپید  
گاهی چو کمانی و که چو کوی  
خورشید سواران خاک را  
بر مزرعه سبز آسمان  
مانی بسیکی پاک مجمره  
بروانه این سبز گلشنی

مانا رخ تابان دلبری  
چون خاطر دانا منوری  
کوبیده بر این قیرگون دری  
گاهی سپری گاه خنجری  
که بدرقه ای گاه رهبری  
که داسی و گاهی دروگری  
کز فره ایزد پرآذری  
پیرایه این هفت پیکری

اچرام کواکب چو لشکرند  
 آری تو بغیل ستارگان  
 بر صفحه شطرنج آسمان  
 آئینه اسکندری از آن  
 بر سطحه این لجه سیاه  
 ای ماه! تو همسایه ای مرا  
 ما هر دو ز خورشید زاده ایم  
 آخر نه تو پرورده ای مرا  
 پرورده خود را دژم مغواه  
 شپها تو بر این نیلگون بساط  
 با چون تو برادر کجارواست  
 ای ماه! خطا گفتم این سخن  
 تو مشعل بزم کائنات  
 چون خلق بچینش مقدرند  
 از کف نهی پیشه کهن  
 هر کس چو تو شود بکار خویش  
 آنان که نچینند مرده اند  
 از جنبش و گردش شود عیان  
 وز رامش و خفتن شود پدید  
 ماها! چو تو کوشنده ای از آن  
 يك لحظه نیاسایی از شتاب  
 چون مرد جهانجوی روز و شب  
 تو واسطه ای نور هور را  
 در یوزه کنی نور از آفتاب  
 بستان و بده تا شوی بزرگ

\*\*\*

ای ماه مرا بر زمین مهی است  
 ماهی ز غروب فنا مصون  
 آن تابش فرهنگ و دانش است  
 گرچهره گشاید چنانکه هست  
 ای ماه دل افروز علم و فضل  
 در مدح توام خامه عاجز است  
 بر جان مفتح ز نور تو  
 آن شعله نخشب فروز زد

تو یاورو سرخیل لشگری  
 سالاری و سردار و سروری  
 چون مهره عاج مدوری  
 کوییده بسد سکندری  
 گه زورقی و گاه لشکری  
 همسایه يك بام و يك دری  
 زان روی تو ما را برادری  
 آخر نه مرا جای مادری ؟  
 ای ماه اگر ذره پروری  
 گنجور بسی گنج گوهری  
 بر من ستم ناتوانگری  
 تو نیز چو من زود باوری  
 تو شمع شبستان داوری  
 تو نیز بچینش مقدری  
 پیوسته بکار خود انسدی  
 آسان رهد از نك بی بری  
 تو زنده و چنیده اختری  
 گرمی و پرومندی و تری  
 خشکی و نزاری و لاغری  
 شایسته این زینت و فری  
 حقا که وجودی دلاوری !  
 بوینده بر این گوی اغیری  
 وین مرتبه را نيك در خوری  
 بخشی بهر آنکس که بگذری  
 این است ره و رسم مهتری

ماهی نه که خورشید خاوری  
 ماهی ز حجاب کلف بری  
 نه تابش صوری و عنصری  
 تو در برش از ذره کمتری  
 جز بر تو نزیید ثنا گری  
 کر حد ستایش فراتری  
 بر تافت یکی ذره سرسری  
 با ماه فلک کسوس همری

هرچند که در زیر ابر چهل  
گاهی بمحاق خفا دچار  
امید که روزی ز نور خویش  
آن سایه که در پیش آفتاب  
دیری است که مستور و مضموری  
گاهی بخسوف عدم دری  
بر فرق جهان سایه گستری  
بر سینه نهد دست چاکری

## مونس

حاجی میرزا عبدالحسین شیرازی ملقب بمونسعلی و معروف بذوالریاستین و متخلص بمونس قطب سلسله نعمت اللهی فرزند حاجی میرزا علی آقای ذوالریاستین مسمی بوفاعلیشاه در سال ۱۲۹۰ متولد شد. در ابتدای جوانی مقدمات علوم فقه و اصول و تفسیر و حکمت را آموخت در سال ۱۳۱۷ همراه پدر بمکه رفت و در ۱۳۲۳ بزیارت مشهد شتافت. در آغاز مشروطیت در شیراز از پرچمداران آزادی بود و آموزشگاهی بنام مسمودیه بنیاد نهاد. در سال ۱۳۳۴ بگوشه انزوا شتافت و بر ریاضت مشغول شد و در سال ۱۳۳۶ پس از مرگ پدر ارشاد مریدان را برعهده گرفت. آثار وی انیس المهاجرین و مونس السافرین ۲ - دلیل السالکین ۳ - تعلیقات بر مثنوی ۴ - تاریخ حب الوطن منظوم ۵ - برهان السالکین دیوان غزلیات مونس به چاپ رسیده است :

## غزل

وین شور و شر از جذبه شوریده سری هست  
البته که در ناله مستانه ام آخر  
جان خست بتیغ غمش ای مرک شتابی  
چونین که دگر هیچ ندارم خبر از خویش  
ای سالک اگر از نظر خلق فتادی  
خود در دل این سرددلان از چه شر نیست  
ترك سرخود گیر و بدین مرحله رو کن  
از تیغ تسو اندیشه روانیست که مارا  
پرهیز کن از آه سحر گاهی مونس

وین شور و شر از جذبه شوریده سری هست  
البته که در ناله مستانه ام آخر  
جان خست بتیغ غمش ای مرک شتابی  
چونین که دگر هیچ ندارم خبر از خویش  
ای سالک اگر از نظر خلق فتادی  
خود در دل این سرددلان از چه شر نیست  
ترك سرخود گیر و بدین مرحله رو کن  
از تیغ تسو اندیشه روانیست که مارا  
پرهیز کن از آه سحر گاهی مونس

\*\*\*

شکرش که جوی غم نه توداری و نه من  
زین سبب خاطر درهم نه توداری و نه من  
غم از این بیش و از این کم نه توداری و نه من  
چشم بر ملک کی و جم نه توداری و نه من  
چه و چون و لم و بم نه تو داری و نه من  
شکر حق گوی که این سم نه توداری و نه من  
بس از این خوف ز همدم نه توداری و نه من  
ره بسوی عدم این دم نه تو داری و نه من  
ورنه این نطق منظم نه توداری و نه من

مونسا ! جز دل خرم نه توداری و نه من  
فارغ از کون و مکان است دل بی غم ما  
غم بیش و کم دنیاست که کاهد تن را  
جام جم آنکه شنیدی دل بی کینه ماست  
اختیار است سبب تا که چه و چون آرد  
سم قاتل بود این مستی پندار نسا  
نیست شوتا که شوی هست و رهی از خطرات  
هر چه شد هست دیگر نیست نگر دد هر گز  
نغمه اوست زهر برده عیان یابم و زیر

گفت سقراط که شادی همه روزه مرگ است  
این دو بیتی بهلای مونس و کم گو: «من و تو»

مرگ جوئیم که ماتم نه توداری و نه من  
فهم این مسئله محکم نه توداری و نه من

\*\*\*

نه مهرش از دل بدر توان کرد  
گرفته تیرش رهم ز هر سو  
رقیب بی باک نشسته در راه  
نسیم صبحم تو همی کن  
بیای اگر نیست مجال رفتن  
سبر نگیرم به پیش تیغش  
نهال عشقش بدل نشاندم  
ز حال مونس خبر دهندش  
اگر که یکبار بخواندم بار  
و کسر براند ز بارگاهش

نه از جفايش حذر توان کرد  
کجا بدان سو نظر توان کرد  
مگر بافسون گذر توان کرد  
که با تو شاید سفر توان کرد  
ز خاک کویش بسر توان کرد  
بجز سرخویش سبر توان کرد؟  
بود که روزی ثمر توان کرد  
اگر دل سنگ خبر توان کرد  
جهان زشکرش شکر توان کرد  
بقعر دوزخ سفر توان کرد

## ناصر

محمد علی ناصر فرزند آقا محمد صادق بازرگان اصفهان

در ۱۳۱۶ بدنیا آمد. از هفت سالگی در آموزشگاههای جدید  
بتحصیل پرداخت و نه سال بتحصیل مقدمات علوم اشتغال داشت.

دو سال بعد از درگذشت پدرش که در ۱۳۳۰ اتفاق افتاد بتحصیل ادبیات فارسی آغاز کرد  
در ۱۳۰۰ در تأسیس انجمن ادبی ایران شرکت نمود و بعدها در انجمن نظامی بخدمات  
ادبی ادامه داد.

ناصر از سال گذشته بنیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران انتخاب شد.  
همچنین بعلمت خدمات فرهنگی بدریافت نشان علمی از درجه اول نائل گردید. اودر قصیده  
وغزل استاد است و نشر اهرام خوب می نویسد رساله ای در شرح حال خاقانی و رساله ای در شرح  
حال صاحب این عبادنگاشته که هر دو در مجله ارمغان چاپ شده است. گذشته از اینها دیوان  
ابوالفرج رونی را هم تصحیح کرده است. اینک نمونه هایی از غزلیات او:

دل شبی آرام از وصل دلارامی نیافت  
دردمند بینوا کز خانمان افتاد دور  
آشیان گم کرد مرغ دل چو از کویت پرید  
کردش چشم ز ما بر گشت چون بر گشت بخت  
چون بهیرم من بخاکم گریه سر کن کاین غریب  
شد گشت از طالع ناساز در کامم شرنک  
سالها رفتیم و در بیچ و خم یک منزلیم  
این چه استغناست یارب کز لب شیرین دوست  
بر سر کویت زخیل عاشقان هنگامه بود

باطرب صبحی ندید و بی تعب شامی نیافت  
در همه اقطار گیتی جای آرامی نیافت  
هر طرف شد در هوای دانه جز دامی نیافت  
می پرست آخر نصیب از گردش جامی نیافت  
از جهان حظی نبرد از وصل، کامی نیافت  
زان لب شیرین دلم جز تلخ دشنامی نیافت  
عمر در آغاز ره شد صرف و انجامی نیافت  
عاشق مسکین بجای بوسه بینامی نیافت  
و اندر آن هنگام ناصر وقت و هنگامی نیافت



ترا بسا حسن فشان آفریدند  
به نام من بر آمد اختر عشق  
بآب عشق خاک من سرشتند  
درون سینه من این دل تنگ  
دلم چون خواستند از خار غم چاک  
بهشتی صورتی کز کفر زلفش  
بشامیزد تنی کز بس لطافت  
پریشان خاطر م کردند روزی  
دلم گویی است سرگردان که اورا  
چون ناصح بلبل خوش گو ندیدم

مرا در غشق حیران آفریدند  
چو این گردون گردان آفریدند  
ز آب و گل چو انسان آفریدند  
برای مهر خوبان آفریدند  
گل رخسار جانان آفریدند  
بلای دین و ایمان آفریدند  
تو بنداری که از جان آفریدند  
که آن زلف پریشان آفریدند  
ز کیسوی تو چو گان آفریدند  
هزاران گرغزلخوان آفریدند

آمدنکار پرده از چهره بر گرفته  
هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی  
هم خاتمه بهمشقش ویران و هم خرابات  
کرده سپاه عشقش بر ملک دل شیبخون  
بر خاسته قیامت از خیل عشقبازان  
راه غیش خطرناک وین رهروان سرمست  
تا بنده چهره او بازار خورشکسته  
جانی بلطف و پاکی اندر سرشت خاکی  
در دست سیمکونش آن ساغر بلورین  
که لعبتی نموده بر رخ فکنده پرده  
که پرده بر گشوده و آنکه بچشم و ابرو  
دل همچو غنچه در پوست از شوق مینکنجد

رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته  
طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته  
یکباره آتش وی در خشک و تر گرفته  
صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته  
هر جا که رو نهاده هر سو گذر گرفته  
دل بر بلا نهاده جان بیخطر گرفته  
روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته  
بسا طلعت فرشته نام بشر گرفته  
ز رینه جام جم رابس مختصر گرفته  
بردیده جهان بین راه نظر گرفته  
از حالت دل من ، پنهان خبر گرفته  
ناصر چو بودم اورا چون جان بیر گرفته

ای صورت بدیعت آرایش معانی  
گفتی بیک نظر چون دین و دلت ز کف رفت  
روزی رفوم اشکم بر چهر زرد بنگر  
هر کس که از دهانت کامی نیافت داند  
دادیم در ره دوست نقد روان و شادیم  
جان گرچه میگدازد جان نیز می نوازد  
ای ابر رحمت آبی بر من فشان از آن پیش  
گرشد جوانی من در کار عشق غم نیست  
در ملک عشق رو کن ای دل که بینی آنجا

بالا تر از بیانت نازست و دلستانی  
در آینه نظر کن کاین ماجرا بدانی  
باشد کزین نوشته راز دلم بخوانی  
محرومی سکندر از آب زندگانی  
کاینگونه جان سپردن عمری است نجاودانی  
این آتشی که در ماست به ز آب زندگانی  
کم خشک و تر بسوزد زین آتش نهانی  
زیرا که حاصلی نیست جز عشق از جوانی  
رنج است عین راحت غم اصل شادمانی

در پیش چشم مستش رطل گران چه گنجد  
ناکام باد چون من آنکس که دورم افکند  
انکار عشق ناصح از مدعی عجب نیست

### تثزل

بامدادان بشماشای چمن سرخوش و مست  
دل سودائی ازو چشم به راه نکهی  
گل من بود بنظار کی حجله باغ  
بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامان  
از همه نقش جهان خامه اندیشه من  
تا تو بر خاستی ای سایه دولت ز سرم  
توان لحظه ای از وصل تو گشتن دلشاد  
بجفا چرخ گسست آنچه پیوست بهر  
راستی کس نپسندد ز تو این کج روشی  
عشق زد بانك بناله که سخن در بردوست  
گفتم ای دوست ببخشای بر این گستاخی  
همه مستند در این میکده گیتی نام  
فرقه ای مست ریا طایفه ای مست غرور  
گر بشه شیر جفا رشته عمرم گسلی  
همه چون از تور سد در بر عشاق یکی است  
ای خوش آنسر که بتیغ تو در افتاد ز پای  
جز غم عشق ندارد غم دیگر ناصح

باید سبك برون برد از مجلس این کرانی  
از وصل دوست یعنی از عیش و کامرانی  
کان بیهتر نخواندست حرفی ازین معانی

دوست میآمد و گل در پرو ساغر بردست  
بوسه زن ساغر می بر لب آن باده پرست  
سرو و گل را چو همی داد صیادست بدست  
گفتم ای سرو بیش قدر عنای تو پست  
هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نیست  
دیده در خون دل از دست فراق تو نشست  
نتوان از غم هجرت بشکبیامی رست  
لیک پیوند من و عشق نیارست گسست  
بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست  
با ادب گو که کس از بی ادبی طرف نیست  
ز آنکه مستم من و معذور بود مردم مست  
لیک مستان ترا با دگران فرقی هست  
من و دل مست می عشق تو از روز است  
ترك الفت نکند دل که بهمرت پیوست  
شادی و محنت و خار و گل و جلاب و گسست  
خنك آن سینه که از ناوک پیکان تو خست  
آنکه شد بسته این دام زهر دام بجست

### چکامه تیغ

بر قتل من بدست مکبر ای نگار تیغ  
من سر باختیار فشانم پیای تو  
ورز آنکه خون بنده بخواهی بخاک ریخت  
حاجت بتیغ نیست که خونریز تر بود  
نی نی که نیست چون و چرا رسم و راه عشق  
ای آنکه افکند بر مهر رخت سپر  
سوی چمن خرام بشادی که شد بلطف  
تا خون غم بریزد و از پای بکند  
هم شد بگریه ابرو هم آمد بخنده برق  
ایمن نشین ز قننه بگلشن که بر کشید

مسا کشته تو ایم دگر بر میار تیغ  
ناید بکار جز بکه اضطرار تیغ  
رنجه مشوز دست بنه برمدار تیغ  
خود ابروی کمانکشت از صدهزار تیغ  
کردن نهاده ایم بحکمت بیار تیغ  
خورشید اگر چه بر کشد از کوهسار تیغ  
بر جان غمه جنبش بساد بهار تیغ  
دارد بدست سر و لب جو یار تیغ  
هم گل سپر فکند و هم افراشت خار تیغ  
از بهر یاس ملك شد کامکار تیغ . . .

## ناظر زاده

احمد ناظر زاده کرمانی فرزند محمد ناظر در سال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان بدینا آمد. تحصیلات خود را در آموزشگاههای فرهنگ کرمان بیابان رسانیده و باخذ لیسانس از دانشکده حقوق نائل آمد. مدتی در مطبوعات و جرائد مشغول و مدتی هم شهردار کرمان بود و اکنون معاونت استانداری تهران را دارد مجموعه ای از اشعار او بنام «آوازه های دل» منتشر شده است. همچنین روزنامه ادبی و سیاسی «شهر آشوب» به مدیریت وی انتشار یافته است.

### یکدستی

خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی  
بتنک آدمم الحق ز سختگیری عقل  
خراب بمب اتم باد آن محیط پلاید  
بدست خالی ماطنه زد حریفی و گفت  
بیار باده که از خون بینوا خوردن  
بلای خاطر آزاده جز طمع نبود  
تو عهد کرده ای دل که با وفا باشی  
بیند و بست حریفان شهر همدستند

خبر نداشتن از رنج عالم هستی  
خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی  
که کس نیافت بلندی در آن جز از بستی  
ز پاکدامنی آخر چه طرف بر بستی  
هزار بار مرا خوشتر این تهیدستی  
اگر ز دام طمع جستی از بلا رستی  
چه سرفرازی ازین به که عهد نشکستی  
بین چکونه با میزنند بکدستی

### هر چه بادا باد!

بتو ای دلبر خجسته نهاد  
مدعی گفت پای بست شدی  
کز غم و رنج روزگار برست  
بتو دارم امید واریها  
از تو عشق و وفا امید من است  
من فدای سیاه چشمانت  
رود کی گفت و من پذیرفتم  
بسکه خوبی سزای خوبی تو  
«آفرین خدای بر پدري  
دام برچید و شرمسار برفت  
عشق را اوستادم و بتو هم  
هیچ ویران نکردد از آسیب  
نفر تر زین نمیتوانم گفت  
بتوای دلبر خجسته نهاد

دل سپردیم هر چه بادا باد  
گفتش از جهان شدم آزاد  
هر که در دام دلبری افتاد  
هیچ دل داده نا امید مباد  
گرنداری خدات هردو دهاد  
که برویم در طرب بگشاد  
شادزی «باسیاه چشمان شاد»  
زید این شعر دلکش استاد  
که تو پرورد و مادری که تو زاد  
بدنهادی که دام قدر نهاد  
آخرین درس یاد خواهم داد  
خانه ای کز محبت است آباد  
که در آغاز این غزل شد یاد  
دل سپردیم هر چه بادا باد

### خواب و خیال!

بی تو همه شب مونس من رنج و ملال است  
چون خواب و خیالی اگر از دور عجب نیست  
بی عشق ندارد ثمری زندگی اما  
عمری است که اینسانم از اندوه تو حال است  
تو عمر منی، عمر همه خواب و خیال است...  
سرتاسر این مرحله رنج است و ملال است

آن را که چو من دل نبود پیش نگاری  
باشد که بجوئی و نیایی اثر از ما  
گر کلبه من تیره بود طعمه روا نیست  
آن را که ادب هست چه غم گرنسبی نیست  
دانا همه در کسب هنر کوشد و نادان  
ناکس چو زند تهمتی اولی است خموشی  
یک قطره رنگین نکند بحر ملون  
گر خاطر آزرده نمیکرد ما را  
چون است که ز بهر تو چون عمر عزیز است  
آری چو حقیقت نبود در تو از این روی  
باور ز منت نیست ز ارباب هنر پرس

فارغ زغم و شادی هجران و وصال است  
زنهار زما قدر بدان تا که مجال است  
نشنیده ای؟ الماس در آغوش زغال است!  
فخر بشر آری همه از فضل و کمال است  
مغرور باصل و نسب و جاه و جلال است  
با مردم بد اصل خطا بحث و جدال است  
در گردنهای ماندن خورشید مجال است  
ای زاهد شهر! از تو یکی طرفه سوآل است  
وز بهر دگر کس همه و زراست و وبال است  
در گوش کسان پند تو چون باد شمال است  
اشعار روان پرور من سحر حلال است

## ناهید

یعقوب ناهید فرزند مرحوم حاج عبدالرحمن تاجر در سال  
۱۲۶۶ خورشیدی در همدان متولد شد و از همان آغاز جوانی  
باشهر و ذوق الفت یافت. از ۱۳۰۷ با سمت منشی ریاست دادگاه  
استان غرب در همدان وارد خدمت دولت شد و بعدها بداره پست و تلگراف انتقال یافت.  
ناهید از ۱۳۳۷ که انجمن ادبی همدان تاسیس یافت کارمندی آن انجمن را داشته  
و از شاگردان غمام بوده بعد از فوت آن مرحوم بامر حوم علی محمد آزاد همکاری کرده  
و اکنون ریاست آن انجمن را دارد. از آبان ۱۳۲۶ بداره کارگزینی وزارت پست و تلگراف  
انتقال یافته است. دیوان او بالغ بر پنج هزار بیت شامل قصاید و غزلیات هنوز بجای  
نرسیده است.

## گل گمشده

گم کرده ام گلی من و در آرزوی او  
چشم چو چشمه ایست که کرده است لاله زار  
گم کرده ام گلی است که در گلستان حسن  
سرگشته ام چو بلبل شیدا بهر چمن  
بینم بهر چمن چو من آواره عندلیب  
گفتم به لاله رنگ تو هم رنگ روی اوست  
جو یا شدم ز رنگس از آنچشم نیم مست  
تا خواستم زغنچه کنم از لبش سؤال  
پرسیدم از بنگشه که داری سراغ او  
پرداختم بسوسن و دیدم بده زبان  
سنبل بزلف شیفته کرد آگهم که هست  
حاصل چو گشت یأس من از یاس و یاسمن

دنیاست تیره در نظرم همچو موی او  
اطراف من ز خون جگر آ بجوی او  
برخود ندیده هیچ گلی رنگ و بوی او  
گم کرده دست و پا ز بی جستجوی او  
گل مست ناز و بیخبر ازهای وهوی او  
گفتا بیوی من کیسم و خاک کوی او  
شد شرمسار و ریخت ب خاک آبروی او  
چون من فتاد عقدۀ اندر گلوی او  
از شرم سرخ و زرد وسیه گشت روی او  
حاضر بود که دم زند از گفتگوی او  
خود خوشه چین خرم آن شفته موی او  
زد آتشین گل آتشم از آرزوی او

گفتم برنگ و بوی گل سرخ جانفزاست  
صد بار بوی کسردم و يك ره نیافتم  
دیدم که از تمامی گلها برنگ و بوی  
نه نفعه دمیده ز بسویش به گلشنی  
ممتاز آفریده و جای ستایش است  
نهایت داد داد سخن چون من آنکه داد

شاید که رهبرم شود از بوی سوی او  
بسر سیرگاه نکست بسوی نکوی او  
حاصل نشد مراد من از جستجوی او  
نه جرعه می چشیده گلی از سبوی او  
خلاق خلق و خلق و خداوند خوی او  
بونی ز بسوی گمشده گل گفتگوی او

\*\*\*

من مسکین غم آن خسر و شیرین دهن دارم  
بود در چشم یعقوب دلسم بیت الحزن گلشن  
جهان شد روشن از نور رخس به به تمالی الله  
چه داند آن بیرونی که صد لیلی است معنوش  
بچرخ نیکبختی اخترم روشن دل است امشب  
چرا در گلشن عشقش تنالد بلبل طبعم  
ولی گنگ است ز اسراردهانش طبع من کاینجا  
گر از چشم جهان افتم زدست طعنه دشمن  
چه جای شکوه از یار و جفای چرخ دون پرور  
مران از کوی خودای سست عهد آخر من آن صیدم  
من از وصف لبش ناهید گراز لب شکر ریزم

کز آن شیرین دهن شوری بسر چون کوهکن دارم  
که در مصر ملاحه یوسفی گل پیرهن دارم  
ندیده چشم خورشید اینچنین ماهی که من دارم  
که من دیوانه سر بردامن کوه و دمن دارم  
از این شمع جهان افروز کاندلر انجمن دارم  
که من زیبا گلی خوش رنگ و بودر این چمن دارم  
کمیت عارفان لنگ است من کی آن دهن دارم  
نگیرم سر زبای دوست تا جان در بدن دارم  
اگر من شکوه ای دارم ز بخت خویش دارم  
که محکم از سر زلف تو برگردن رسن دارم  
همین بس که با صاحب دلان روی سخن دارم

بجان دوست که گر عالم و هر آنچه در اوست  
نهاد پا بره بیشگاه عشق کسی  
تفاوتی نکنند خواه درد خواه دوا  
وجود دلبر و من حکم جان و تن دارد  
بروی دوست گر افتد نگاه عاشق مست  
ز هر نگاه بطرز دیگر زند ره دل  
چه غم که درد غم عشق را دوائی نیست  
تو دوست باش چه پرواز يك جهان دشمن  
از آن شبی که بزلف تو عقد دل بستم  
غریب نیست اگر پا نهی بچشم ترم  
کسی است زنده جاوید در جهان ناهید

دهند من ندهم نقد دولت غم دوست  
که پشت بازده بر روزگار و آنچه در اوست  
زدوست هر چه رسد در مذاق جان نیکوست  
تمام قدرت من در کف اراده اوست  
عجیب نیست نکنجد گراز شرف در پوست  
همیشه شیوه آن چشم دل سیه جا دوست  
که دردمند ترا درد بیدوا داروست  
تو یار باش چه اندیشه از ملامتگوست  
تمام علقه من در جهان بیک سر موست  
که هر چه سروسهی دیده ایم بر لب جوست  
که کرد جان گرامی فدای حضرت دوست

علی صدارت متخلص بنسیم فرزند محمد در سال ۱۲۸۶ در اردکان  
یزد بدنیا آمد . و پس از تحصیلات متوسطه باخذ دانشنامه از  
دانشکده حقوق کامیاب گردید . وی سالها در شیراز و کیل داد کستری

بنسیم

و رئیس دادگاه استان بوده و اکنون ریاست دادگاههای شهرستان تهران را عهده دار است  
قسمتی از دیوان این شاعر بنام «ترانه های نسیم» منتشر شده است .

توان شناخت از آن گل که روید از گل من  
بیاد خونجگریها و داغداریهـا  
بر آرد دست تفقد ز آستین کرم  
بهر کجا بنشینم کمال بی ادبی است  
توان بعمربشی هم بینوائی ساخت  
ز قدر و جاه تو ای ماهرو نخواهد کاست  
از آن گذشت بسخریه برق خنده ز نان  
بین «نسیم» چه ناچیز بود حاصل من

\*\*\*

بعد عمری که بود یار در آغوش مرا  
تهنیت گفت بمن رقص کنان زهره زچرخ  
داشتم دوش نشاط گل و سرسبزی سرو  
تا بیک بوسه شدم کامروا از لب یار  
ایکه از آتش هجران تو جانم بگداخت  
دست ایام هران زهر که در کام ریخت  
راز عشق آنچه کس از مرغ سخنگو نشنید  
خرقه پوش از بختائی ز درم را ندیده باک  
مدعی گرچه بدشعر و غزل گفت نسیم

\*\*\*

جز دوستی چه بود ندانم گناه من  
چشم بود براهی و بر حسرت دلم  
ای آفتاب روز سرم سایه وامگیر  
در کار عشق تکیه بعهده تو کرده ام  
جان برده ام ز هجر و ندارم زبان عذر  
از چشمه سار عشق و وفا آب خورده ام  
در جستجوی دوست براه طلب نسیم

نظام الدین فرزند میرزا محمود امام جمعه کاشان در ۱۳۰۵ قمری  
در بیدگل کاشان بدنیا آمد پس از تحصیل ادبیات فارسی و عربی  
و اندکی طب و فرانسه وارد مبارزات سیاسی گردید و در صف

## نظام وفا

مشروطه خواهان درآمد . بعدها بتعلیم ادبیات فارسی پرداخت و در وزارت کشاورزی هم  
مدیرکلی یافت . حوادث و مصائب روزگار و مرگ عزیزان روح نظام و فاسا آزرده و  
ملول ساخته و اشعار او را سوز و گداز خاصی بخشیده است . اشعار او در حدود پانزده

هزار بیت است . از جمله کتب «یادگار اروپا» ، «پیوندهای دل» ، «غم» ، «حبیب و رباب» ، «تا چهل سالگی» و نمایشنامه های «ستاره و فروغ» ، «فروز و فرزانه» ، «بهرام و ناهید» ، و کتب «معراج روح» ، «گذشته ها» ، «غزلیات» است . همچنین مجله وفا هم بمدیریت او انتشار یافته است . اینک نمونه هائی از آثار او :

### بوسه ای از خورشید

عشق در سر دارم و خرم دل و روشن روانم  
داغ پیری خورده بر پیشانی پرچینم اما  
دوست ای عمرم مبادا بگذرد یک لحظه بی تو  
شب چو بایاد تو بر بالین تنهائی نهم سر  
با خیال روی تو چون روز بنشینم بکنجی  
زنده باد عشق کاندر سایه اقبال او من  
کار ما امروز کام دل گرفتن باشد از عمر  
دوستان شادند از سوز و گداز من نظاما

### وفا

ز روی مهر و وفا یاد از وفا کردی  
دل که به نشد از هیچ دارویی دردش  
دگر چه میکنی ای آسمان دون بامن  
یکی منم که بیادش راستی ای چرخ  
رها مکن دل از دام زلف خود ای یار  
نبود شیوه پیری بد هر دل بازی

### خریدار وفا

نشناسد دل من غیر تو دلدار دگر  
هیچ جا جز تو ندیدیم سزاوار دگر  
زنده ام من بامید تو و دیدار دگر  
که ندارم من بیمار پرستار دگر  
آید از هر پی پیکار تو پیکار دگر  
زندگی را بجز از این چه بود کار دگر  
باید اقلیم دگر جوئی و بازار دگر

### بیدرمانی

خوش بود بر سر سودای تو سرگردانی  
بشما باد همه چیز دگر ارزانی  
دل از این روی نکردم برهت قربانی  
ناله مرغ گرفتار چمن کی دانی ؟

در ره عشق غمی نیست ز بی سامانی  
ما بجز عشق نداریم بچیزی حاجت  
خواستم خاطره روی تو ماند در دل  
تو در آغوش گل ای مرغ چمن نمره زنان

با کس از درد دل شکوه نکرده است نظام

شکوه ای هست، اگر هست ز بیدرمانی

### سرباز ایران

فصل نوز، و بهار و موسم دیدار یار است  
رفتی و دل بردی و کردی فراموش آنچه گفتی  
بر جمال خود مبال اینقدر و باماجور کم کن  
بعد از این ای دیدگان با اشک رویم رامشویت  
من چه سان چون غنچه خندان باشم و بینم در این باغ  
خاک «آذر بایجان» از خون پاک نو جوانان  
ترس و نومیدی نباشد در دل سرباز ایران  
کی تواند بادر آن کشور نهد خصم سبک سر  
خاک دشمن را بیاد نیستی دادیم، آری  
روی خود دیگر میوشان از نظام ای یار کاکنون:

دیدن یاری که خوشتر رویش از روی بهار است  
نامه ای، عکسی، پیامی، چشم من در انتظار است  
ای جهان لطف ورهائنی، جهان بی اعتبار است  
کاین غبار از کوی او بر چهره من یادگار است  
ا بریک سواشک ریزان، لاله یک سودا غدار است  
بر گل و پر لاله، چون در نو بهار ان لاله زار است  
در میان خون و آتش دل پر از نقش و نگار است  
کاندر آن هر سوی از تنهای جانبازان حصار است  
آتش جان خیانت پیشه تیغ آبدار است  
«فصل نوز و بهار و موسم دیدار یار است»

### مرا برای چه راندی؟...

مرا برای چه راندی، ز خویشتن ای دوست  
دلت بدین تن رنجور خسته خواهد سوخت  
زدل چه پرسی و از ماجرای دل از ما ؟  
مرا تو از همه نزدیک تر بخود گفتی  
نخست درس من آزر و عشق و دلداری است

نبود دوستی از بهر تو چو من ای دوست  
کنم زدست تو گر چاک، پیرهن ای دوست !  
تو دلبری و دل افروز و دل شکن ای دوست  
مگر که رفته ترا معنی از سخن ای دوست ؟  
بهر کجا، پس از آن درس علم و فن ای دوست !

### از ما بریده ای

از ما چه دیده ای تو که از ما بریده ای ؟  
ترسم که شرح عشق نیاری دلا شود  
تو حال دل ریمده چه دانی که روز و شب  
ای سرو ناز هر چه توانی بخود بیال  
تنها دلانه درد تو را چاره ای نبود  
میخواستی «نظام» به بینی دل مرا

از ما بریده ای و ندانم چه دیده ای  
گر چه بسی حکایت محزون شنیده ای  
شادان کنسار دلبر خود آرمیده ای  
مسائیم و بار محنت و قد خمیده ای  
کو دردمند عشق بدرمان رسیده ای  
بنگر بمرغ بسمل در خون تپیده ای

### نام تو

دوستی هست اگر، درد تو بهر چه نیست  
از دل ساده خود نام مرا معو مکن  
مگو ای دوست که هر خنده ای از دل خوشی است  
دلبرانت بسی مهوش و زیبا لیکن  
رومگردان ز «نظام» ای گل امیدگر

دوستی نیست اگر، پس دل من زنده بچیت  
که بجز نام تو در خاطر من نقشی نیست  
ای بسا خنده که بایست بدان زار گریست  
آنکه معصوم و وفادار چو تو باشد کیست  
که نیارد بجهان بی تو دمی دیگر زیست



### گل پیرهنی

ما نداریم بجز نام تو بر لب سخنی  
گفته بودی که: «نکویم سخن از عشق دگرا»  
نوبهاران بتماشای گلستان رفتم  
چیستی ای شب هجران که ندیدم چون تو  
کفتی ازدست که بشکسته دل زار نظام

جز حدیث تو نکویم بهر انجمنی  
بجز از عشق مگر هست بهالم سخنی ؟  
در همه باغ ندیدم چو تو گل پیرهنی  
وحشت انگیز و سیه چهره وزشت اهرمنی  
مگر ای دوست بغیر از تو بود دل شکنی ؟

### کرشمه ابرو

ما بتو آورده ایم روی زهر سو  
نیروی من ازل است و دل بتو شاد است  
همدم من تا توئی بچشم من آید  
یادکن از من چو من روم ز بر تو  
من بکجا می توانم از بر تو رفت  
نیست غم از یار مشتری است نظاما

گرتو برانی، کجا کنیم دگر رو ؟  
بی تو، نه دل با دونه نشاط و نه نیرو  
زندگی و ماجرای آن همه دلجو  
چیست به از یسار دوستان وفا خو ؟  
ای که دلم بسته ای تو با خم کیسو  
هر دو جهانی و یک کرشمه ابرو !

### آفتاب دوستی

گفته شد : هر گفتنی هائی که بود  
گوهر عشق و شرافت سفته ایم  
گفته هارا کار بر بند، ای نگار  
در دل تو هست تاب دوستی  
نیک بختی و سعادت سز بسر  
من جهان را کو بکو گردیده ام  
جسر در آزر و محبت بیگمان  
پاک قلب و تا بناک اندیشه باش

نیست دیگر موقع گفت و شنود  
راز ناموس و محبت گفته ایم  
هیچ حرفی بی عمل نباید بکار  
لعل شو از آفتاب دوستی  
نیست در زیبایی و مال و هنر  
کلبه ها و کاخها بس دیدام  
از سعادت نیست در جائی نشان  
عشق و آزر و شرف را ریشه باش

آنچه خواهد از گل خود باغبان  
آنچه خواهد بوستان از نوبهار  
ابر اشك و آفتاب شادیم  
دفتر اشعار من : بستان من  
آخرین برک و نوای من توئی  
گاهوار ناز تو کانون دل  
رونق نقش و نگار من چه بود ؟

من ز تو میخواهم ای آرام جان  
تو زمن میخواه ، ای خرم نگار  
من بهار کشور آزادیم  
عشق من بهجت فزای جان من  
نوگل مهر و وفای من توئی  
من ترا پرورده ام با خون دل  
گر نبود تو بهار من چه بود ؟

### جدائی

نسیم امروز بسوی هجر آورد  
دلم از دیده خون می بارد امروز

گذشت از هر گلی ، شد روی آن زرد  
نمیدانم چه بر سر دارد امروز

کجائی ، ای نگار بسی قرینم  
من از تو هستم و توهستی از من  
محبت هر کجا ماوای دارد  
چرا ما را جدا از هم نمایند  
ترا دل زودرنج و عشق پیشه است  
چو آئینه تو ای پاکیره گوهر  
نسیمی چهره ات گر بوسد از مهر  
به روی خود نخواهم دیده روشن  
چه باشد گر برویم روی آری  
سر راه تو روز و شب نشینم  
پس از عمری درینا عهد و پیوند  
بدانستم که یک عمر آشنائی

بیا ، ترسم دگر رویت نبینم  
بسان جان و دل در سینه و تن  
دل ماو تو آنجا جای دارد  
چرا شادی عوض با غم نمایند  
دلت در سینه نازک تر ز شیشه است  
کشم آهی اگر کردی مکدر  
چو برک کل فروزان گرددت چهر  
اگر روی تو باشد دور از من  
کلی پرسد ز مهر احوال خاری  
درینا دیر اگر رویت ببینم  
وفا داری و دلداری و سوگند  
نمی ارزد یک صبح جدائی !

### دل او ...

ایکه چون دریا ، دل تو درهم است  
موجهای هر یکی جز دیگر است  
آن یکی را در کنار آرد چو جان  
من ز تو درو کهر دیدم بسی  
لیکن اکنون خاطر من را خسته ای  
بیش از اینم غرقه خون دل مکن

لای و گل با درو مرجان توام است  
آنکل آلوده است و آن پر گوهر است  
وان دگر را غرق سازد در میان  
با منت بد مهر بیش از هر کسی  
کشتی امید من بشکسته ای  
کارم از این بیشتر مشکل مکن

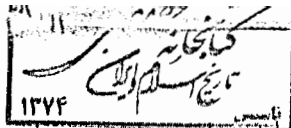
### وثوق

حسن وثوق (که سابقاً لقب وثوق الدوله داشته است) فرزند میرزا  
ابراهیم خان معتمد السلطنه در ربیع الاول ۱۲۹۲ قمری در تهران  
متولد شد و پس از اتمام تحصیلات بخدمت وزارت مالیه اشتغال

یافت . در نخستین دوره مجلس شورای ملی بنماینده گی انتخاب شد و پس از فتح تهران و  
خلع محمد علی میرزا رئیس هیئت مدیره کشور گردید . در دوره دوم مجلس نماینده و بعد  
وزیر دارائی ، دادگستری ، کشور و خارجه شد و در ۱۳۳۵ نخست وزیری منصوب و پس  
از یکسال برکنار گردید و از ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ مجدداً عهده دار نخست وزیری بود . در  
۱۳۳۹ مستعفی و عازم اروپا گردید و پس از پنج سال توقف در ۱۳۰۵ شمسی بایران آمد  
و دودوره نماینده مجلس و بعد وزیر دارائی شد . از ۱۳۰۸ از خدمات دولتی برکنار و  
در ۱۳۱۴ بریاست فرهنگستان ایران انتخاب گردید . چند سال بعد دو باره بارو پا رفت و  
از ۱۳۲۵ مجدداً بایران آمده است . وثوق بملت زمامداری در موارد حساس و اعمال  
سیاست تهور آمیز مخالفین سرسختی میان طبقات مختلف دارد که بشهرت ادبی او نیز لطمه  
زده است .

زماچه دید که ما را ندید در خور خویش

براند یار جفا کار بازم از در خویش



بر برخی که بیک دست پرور اند مرا  
چرا براند ندانم بدست دیگر خویش  
تنم بسوخت و با تن مرا نبود فرون  
از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش  
ولی بکشتن دل پرده شکیب درید  
که می بریخت چو بشکسته دید ساغر خویش  
بحسن منظرو بوی خوش و طراوت طبع  
تو ای گل از چه جهان کرده ای مسخر خویش  
ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید  
بنغمه های دلاویز روح پرور خویش

\*\*\*

دل چو آرام نباشد ز تن آرام میخواه  
باده صافار نبود روشنی جام میخواه  
راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب  
ز آنچه در جنبش دائم بود آرام میخواه  
روشنائی ز شب و تیرگی از روز مجوی  
شادمانی ز غم و یختگی از خام میخواه  
حرکات فلکی چون نه بکام فلک است  
بخرد تکیه کن و کام ز ناکام میخواه  
همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب  
روشنائی چو قمر از دگران و ام میخواه  
نام جوئی نبود فارغ از آرایش ننگ  
گر ترا ننگ نباید بجهان نام میخواه  
دام آزادگی و بند هوی و هوس است  
بند درهم گسل ودانه از این دام میخواه

#### مستزاد

گر گذری هست و نه در کوی تست بر خطاست  
ور نظری هست و نه بر روی تست نابجاست  
آنکه بسنجید رخت را بهاء ز اشتباه  
گفت که هم سنگ ترازوی تست از تو کااست  
و آنکه بدان نرگس شهای باغ بهر لاغ  
گفت که چون نرگس جادوی تست بیجاست  
و آن گل صد برک و همه برک و ساز گر نه باز  
برک و نوایش ز گل روی تست بی نواست  
شیوه بد خوئی و نواز و عتیب ای حبیب  
گر همه گویند که آهوی تست این خطاست  
خلق تو گریکسره قهر است و کین دلشین  
یا همه گرجور و جفا خوی تست دلارباست  
منع تو شوق آوردای نوش لب در طلب  
منع که از لعل سخنگوی تست اقتضاست

ابوالحسن طالع ورزی فرزند حسین فلاح زاده در سال

۱۲۹۳ شمسی در تهران بدینا آمد . اشعار او از شور و هیجانی

بهره مند است . آثار این شاعر با وجود مقام بلند شاعری او در

#### ورزی

مطبوعات کمتر چاپ شده است

#### ای ایران!

ای کاخ که سرسوده ای از فخر بکیوان  
بر قدرت تو چرخ برین واله و حیران  
پیوسته ترا دست خدا باد نکهبان  
ای مهد جوانمردی و آزادی و ایمان  
ای کشور آزاده دلان ! ایران ! ایران !  
مأوای بسی مردم هشیار تو بودی  
ز آغاز جهان مأمن احرار تو بودی  
این قافله را قافله سالار تو بودی  
در نهضت هر قوم علمدار تو بودی  
هر سلسله را دست تو شد سلسله جنبان  
یکروز ترا ملک جهان زیر نگین بود  
وحشت زده قدرت تو چرخ برین بود

در دست توانای تو تا مشعل دین بود روشن ز فروغ تو همه روی زمین بود

شد نور خدا از بند بیضای تو تابان

کردی به تباهی و بلیدی ز ازل بشت نیروی تو عفریت سیه کاری را کشت  
مردانه زدی بر دهن بد گهران مشت از مشرق تقوای تو ای قبطه زرتشت

تا بید بر اکتاف جهان پرتو ایمان

هر گز نشود نام تو آمیخته بانك بر شیشه اقبال تو هرگز نخورد سنك  
دانم که برو به صفتان عرصه کنی تنك ای ملك! همانی تو که شیران قوی چنك

از هیبت شیران تو بودند هراسان

گیرم که دو صد لشکر غار تگرخو نریز آیند به پیکار تو بسا هیبت چنگیز  
گر تیر بلا بارد و رگبار بلا خیز یامرك ز وحشت بزند نمره که بگریز

سرباز تو هرگز نکند بشت به میدان

دردا که غم ورنج تو در حد کمال است بر آینه روی تو زنگار ملال است  
ایران! تو و بیچارگی! این فکر محالست اینها که تو بینی همه خوابست و خیالست

آری همه خواب است ولی خواب پریشان!

گر صبر کنی نوبت فتح و ظفر آید نفرین تو بر جان عدو کارگر آید  
دوران سیه بختی و سختی بسر آید طوفان حوادث بتو گر حمله و رآید

تو کشتی نوحی نشوی طعمه طوفان

از شادی تو شاد و زحزن تو حزینم تا جان بشن ماست همینم ، همینم  
بر خاک تو گلزار جهان را نگزینیم سو کند بنام تو کسه از پا نشینم

تا سر نکشد کاخ جلال تو به کیوان

حرفی بجای از عشق و ولای تو نگوئیم راهی بجای از راه صلاح تو نبوئیم  
جز نام بلندت بهمه عمر نچوئیم باخون خود از دامن باک تو بشوئیم

افتاده گرت لکه ای از تنك بدامان

قدری نگذاریم برای تو سرو جان را در پای تو ریزیم هم این را و هم آن را  
مغلوب تو سازیم زمین را و زمان را تا قدرت تو خیره کند چشم جهان را

گر سر برود ما نرویم از سر پیمان

راهی بعربیت نبرد دشمن بد خواه در عرصه سیه رخ مکس را نبود راه  
ای دست بد اندیش ز دامن تو کوتاه تو بیشه شیری نشوی لانه روباه

تو وادی قدسی نشوی خانه شیطان

عبدالوهاب نورانی وصال در آذر ۱۳۰۲ در شیراز بدینا آمد . پدر

شاعر آقای روحانی وصال از خاندان وصال شیرازی و از شعرا

و فضلی معاصر است . نورانی وصال پس از اتمام تحصیلات خود

در شیراز در ۱۳۲۱ به تهران آمد و در رشته ادبیات فارسی دانشکده ادبیات بادامه تحصیل

## وصال

پرداخت و در خرداد ۱۳۲۴ باخذ دانشنامه نائل شد و اکنون دوسال است در وره دگتری د زبان و ادبیات فارسی مشغول مطالعه و تحقیق است .

وصال در شاعری سبکی محکم و متین بشیوه استادان باستان دارد و آثار او مورد توجه و بسند مجامع ادبی است و در نظر دارد دیوان خود را بزودی منتشر نماید . اینك چند نمونه از آثار او :

### در انتظار مرگ

از زبان یک علیل

جز مرگ آرزوی دگر نیست در سرم  
هر دم بر بخت اشك من و كاست پیکرم  
قسمت در این سرای کهن چیز دیگرم  
شد لاجرم زرنج زمان پشت چنبرم  
تا آرد این زمانه در آخر چه بر سرم  
دیگر بدل امید از این پس نبرورم  
چشمك بسر نوشت غم انگیز اخترم  
وز دیدن سپهر و كواكب مكدرم  
در پیش دیده گشت هویدا مكررم  
تا خود چگونگی طلی شود آن نیم دیگرم  
یكتن نكشته است خریدار گوهرم  
در هم كشند چهره ز اندام لاغرم  
غافل كه در گهر من از ایشان نه كترم  
دیگر كس اندو من نه بایشان برابرم  
كم كم به پیش خود شده این نكته باورم  
بیرون نهند پسای و شتابند از برم  
دنبال با نگاه كنند دیده ترم  
زیرا بود سكوت شبانگاه خوشترم  
باشد نگاه خلق بدل همچو نشترم  
زیرا ز شادمانی مردم در آذر م  
وز خنده های خلق بجان باشد اخترم  
آزرد ساخت دهر فرومایه خاطر م  
بس بر نیاید آنكه سوی آسمان برم  
و انگاه جان ز بند گرانش بدر برم  
و اینجا سفر كنم كه شناسند گوهر م  
بینند آن زمان همه جا سایه گسترم

از گردش زمانه پریشان و مضطربم  
اینده رفته زای جفا پیشه همچو شمع  
جز شام تار و دیده بیدار من نبود  
من عمر شب سپردم و شب عمر من گرفت  
بیزار از جهانم و تسلیم سر نوشت  
حرمان فكنند سایه بهر آرزوی من  
هر شام تاسییده دم از آسمان زند  
نا دلگشاست در نظرم روی آفتاب  
وین زورق شكسته و ماه اندر آسمان  
نیمی ز عمر طلی شد و جز غم نمر داشت  
ریزد مدام از مژه گوهر ولی هنوز  
بینند خیره جانب من مرد وزن مدام  
باشد گمان خلق كه والا بكوهرند  
بر من نظر كنند و بكوبند با نگاه  
وز این نگاه تلخ پیایی ز مردمان  
هر بامداد خنده زنان مردم از سرای  
ایشان روند تا بنجم كوچه همچنان  
از روز در هراس و كشم انتظار شام  
توانم آنكه چهره بر آرم ز آستین  
در گوشه نشسته و افكنده سر بزم  
آید بجوش مغز من از شادی كسان  
فرسوده گشت جان من از تنگنای خاك  
زین دامگاه فتنه چو مرغی گشاده بال  
این پیکر نزار شكافد به تیغ مرگ  
آنجا روم كه خیره شود دیده ها بمن  
بردوش خود دو بال نهم چون فرشتگان

هرجا که سازگارتر آنجا کنم مقام  
پروانه وار بال زخم کرد دختران  
وین دختر سبکسر همسایه را مدام  
ایوای ترسم آنکه همی زانتظارمرك

وزهرمکان که خاطرهم افسردیگدرم  
کام دل از گزیدن لبها پرآورم  
خواهم که یوسها دهد از تنك شكرم  
موی سیه سپید شود بر سر آخرم

### ماجرای

شد میان سپهر تیره بدید  
جنگل از ماهتاب سیم اندود  
خفته در کلبه مآذری بیمار  
دخترش از دریچه خیره به ماه  
گفت مادر بکودکان که مرا  
بسامدادان عیان شود که سحر  
پسر از بیم جان مادر خود  
بانگ زد مادر ای امید حیات  
راه پر بیم و جنگل است دراز  
لیک دیگر پسر ز کلبه خود  
جاده در ماهتاب تا جنگل  
دختر آرام از دریچه برای  
گفت با مادر این زمان پیدا است  
داد هر لحظه شرح حال پسر  
مادر از حرف دخترک در تاب  
هر زمان پاسخ می بداد  
ناگهان دختر از گزارش حال  
مادر آسیمه سر پریشان حال  
خوی سردی بچهره دید و نبود  
بینالك از دریچه کرد نگاه  
دید فرزند خویش را بر خاک  
وین همه ماجرای رقت بار

ماه چون زورقی ز سیم سپید  
نقش ها بر زمین ز سایه بید  
زیر لب با پسر به گفت و شنید  
وہ چه رؤیای کودکانه که دید  
نبود تا سحر به خویش امید  
مرغ جانی ز آشیانه پرید  
نیمه شب از پی طیب دویسد  
چکنم گر ترا گزند رسید  
زین همه دام کس چگونه رهید  
بود بس دور و گفتن نشنید  
بود مانند بر نیان سپید  
نظر افکنده و پسر را دید  
قامتش در کنار جنگل بید  
که کجا رفت و بر چه راه رسید  
حال فرزند دمیدم پرسید  
پاسخی با هزار گونه امید  
باز ماند و بخاک در غلطید  
سوی او پیکر نزار کشید  
انری در تن از حیات بدید  
وای بر حال زار او که چه دید  
غرق در خون خود ز کرک پلید  
دختر او را نگفت و داد نوید

هادی حامری فرزند شیخ عبدالله در سال ۱۳۰۹ قمری بدینا

### هادی

آمد . در شعر از شاگردان نزدیک ادیب الممالک فراهانی است و  
آن شاعر مسطی خطاب بهادی حامری سروده که معروف است  
این شاعر از کارمندان قدیمی وزارت فرهنگ بوده و مشاغل عالی در آن وزارت خانه داشته  
است . تألیفات وی کتابی در اخلاق و کتابی در فلسفه و کتابی در تاریخ فلسفه می باشد  
دیوانش در حدود چهار هزار بیت است که منتخبی از آن بنام «برگ سبز» منتشر شده است .

در روز تیره بختی بر دشمنان نگیرم  
گفتم بروز سختی کردند دستگیرم  
هر کس ز من بیاموخت تیر افکنی در آخر  
از شیر زاد مردی پرورده گشته ام لیک  
با پر مرغ فردوس جغد است در ستیزه  
مردم رخت ندیده ای مردمی کجائی  
میخواند بلبل دوش از بهر هادی این شعر

### زنفید دست

از دست در ستانست کاینگونه سربزیرم  
چون روز سختی آمد کردند دستگیرم  
چون تیر دورم افکند و زدور زد بتیرم  
در دام خصم روباه مانند شوزه شیرم  
آوخ که من چوطاوس از جلوه ناگزیرم  
مگذر چو برق و مگذار در حسرت بمیرم  
عشقی است در نهادم مهری است در ضمیرم

دی در رهی بدیدن آن مه رسید دست  
بهر ترنج غیب او یوسف عزیز  
میخواست دل باو کند آن سان که میکند  
از بهر بستن ره دیدار عاشقان  
دستی چنان لطیف که موسی بکوه طور  
آورد دست پیش که دستم دهد ز لطف  
جز دردمند عشق نداند چه حالتی است  
از شوق دست دادن و از عشق لمس آن  
دستش زدستکش چو برون کرد و دست داد  
دانم برین زدیف زبر دست می زند  
خوبان ز عمر بهره نیکو برید اگر

بر کام خویش یافت دل نا امید دست  
چون بانوان مصرز حیرت برید دست  
یابد چو می پرست بغم نبید دست  
کرده میان دستکشی نا پدید دست  
با آن جلالت و ید بیضا ندید دست  
چون مالکی که برده سوی زر خرید دست  
آن حالتی که داد بمن زان نوید دست  
مانا به سان سیماب از جا جهید دست  
او دستگیر دست و دل از جان کشید دست  
از بهر آفرین تو هر کس شنید دست  
بر عاشقان خویش ز رحمت دهید دست

من گل سرخ ولاله دارم دوست  
یار خورشید روی می خواهم  
وصل دخت رزان بکوری شیخ  
خرج عیش شراب خواران را  
بر چمنزار و مزرع دهقان  
ای توانگر ز شادی درویش  
اجنبی دوست رفته بر سردار  
گلر خا در میان غنچه لبان

سرخ می در پیاله دارم دوست  
ماه مشکین کلاله دارم دوست  
بی نکاح و قباله دارم دوست  
بی برات و حواله دارم دوست  
گریه ابرو زاله دارم دوست  
ناله کن کز تو ناله دارم دوست  
این چنین سرمقاله دارم دوست  
من ترا لامحاله دارم دوست

آدمی در جهان بدان مانند  
عمر، چندی بکودکی بگذشت  
پس از آن نوبت جوانی شد  
بگذشت این دو دوره و آمدها

که دو روزی بیهمانی رفت  
چند روزی بشادمانی رفت  
که به مستی و کامرانی رفت  
دوره پیری و جوانی رفت

آوخ از دوره کهن سالی	که باندوه و ناتوانی رفت
عاقبت هم بسان خواب و خیال	دور شیرین زندگانی رفت
چون اجل میکند بسوی تو روی	هیچ سوئی نمی توانی رفت
ای فلانی بکار خیر بکوش	نشیدی مگر فلانی رفت
شو مهیا که نیست جای درنگ	کاروان رفت و کاروانی رفت
توشه آخرت، نکوکاری است	با چنین توشه خوش توانی رفت

## هزار

حاج محمد اسمعیل امیرخیزی اصلش از «ارونق» تبریز است که بعثت سکونت در کوی امیرخیز تبریز باین نام شهرت یافته است پس از تحصیلات مقدماتی مشغول بازرگانی شد چون نهضت مشروطیت پیش آمد وی از پرچمداران مشروطیت گردید هنگامیکه کار ستارخان بالا گرفت وی از طرف انجمن ایالتی تبریز بسمت مستشاری سردار ملی و نظارت در اقدامات وی معین گردید و سرانجام همراه سردار بتهران رفت. در سال ۱۳۳۰ هنگام تجاوز روسها و فشار مستبدین داخلی از تبریز فراری شده بترکیه مهاجرت کرد میگویند پس از گذشتن از مرزو ورود بترکیه در باش قلعه مهمان مردی بنام مظہرافندی شد که عموئی پیرداش پیرمرد صاحب دل ایران دوست هنگامی که وضع اسفناک ایرانیان را دید این شعر را خواند:

رو بترک آوردن ایرانیان بی وجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

امیرخیزی با سایر مهاجرین مدتی در اسلامبول اقامت کرد و اطلاعات ادبی و تاریخی خود را تکمیل نمود پس از تخلیه ایران از نیروهای روس دوباره بتهربازگشت و بدموکراتها پیوست و در سال ۱۲۹۷ وارد خدمت وزارت فرهنگ شد و بتدریس ادبیات فارسی پرداخت و بعدها بمدیریت «مدرسه متوسطه تبریز» رسید و اخیراً ریاست فرهنگ آذربایجان را داشت و اکنون از کارمندان عالی رتبه وزارت فرهنگ است.

وی سه جلد «قطعات منتخبه» تألیف کرده که مدتها در دبیرستانها تدریس میشد همچنین بوستان سعدی را تصحیح و با مقدمه فاضلانه ای بچاپ رسانیده است تذکره مفصلی نیز نوشته که هنوز چاپ نشده است.

در مسابقه ادبی «ستایش بانگ کوهش جهان» که در سال ۱۲۹۹ در تتبع قمیده ملک الشعراء بهار از طرف مجله ارمغان طرح شده بود امیرخیزی برنده مسابقه شناخته شد.

## نوروز

چون رایت زرین بهار از بر الوند	پیداشد با کوکبه حشمت واورند
اسپید نو روز فراز آمد زی دشت	با لشکر مرجان سلب ولعل کواغند
اسفند شد از دیده نهان نرمک نرمک	بهمن سپر سیمین از دوش بیفکند
هرجا که گذر کرد ز بیجا ده دوصد گنج	بردامن صحرا و لب جوی پراکند
از مقدم این روز مبارک بی فیروز	دلها همه خرم شد و جانها همه خرسند
شد باد صبا غالیه سای چمن و باغ	از دامنه جودی تا تیغ سکاوند



مانا که دوصد نافه مشکین بکشادند  
آنکوه که بودیش فرو هشته چو پیران  
امروز جوان کشته و خندان لب و سرمست  
وان توده کافور که بودی بسر کوه  
چون نقره بکداخته از ناو چو جوی  
وان باغ گلستان که ز سرمای زمستان  
ز آمدش این طرفه غزالان سمن موی  
وان جرم فروزان که همی تابدا ز چرخ  
مانا که زیاقوت درخشنده یکی گوی  
یا افسر زرین بهار است بنوروز  
یا مهرمنیر است که از مهرش مردم  
وان ابرسیه روی بر آژنک تو گوئی  
بازنکی مستی است بکف خنجر خونین  
میخندد و میگرید و صد دامن گوهر  
وینم عجب آید که چنان ابرسیه سار  
وان بلبل شیدا ز بر شاخ گل سرخ  
از بس که همی بارد باران بشب و روز  
از سوسن و نسربین و گل و لاله و سنبل  
اینک شده چون دشت ز گل قبله زرد دشت  
اکنونکه ره باغ سپارند زهرسوی  
تو نیز میارام بخان اندر کامروز  
در سنک همی بین که چسان بر جهد آتش  
بشکر بشقایق که همی باید از کوه  
بر زمزمه سار شده دامن البرز  
در باغ همی بوی و همی بوی و همی چم  
عمریت اگر باغم و اندوه بر شد  
که لب بلب جام نه و که بلب یار  
تا چشم بد دشمن بد کیش بگردد  
زین بیش نکویم سخن نثر همان است  
فروردین آمد سپس بهمن و اسفند

مانا که دو صد بیضه عنبر بشکستند  
گیسوی سید از بر سرتا بکمر بند  
چون شاهد شکر لب شیرین سمرقند  
از اول آذر مه تا آخر اسفند  
زالوند فراز آمد و شد تالب اروند  
آرامکه زاغ و زغن بود گهی چند  
اینک شده بر مشکوی پرویز همانند  
چون آتش افروخته زاتشکه ریوند  
آویخته رین کنبد میثامی دیرند  
آنکه که نشیند ز برز مردین اروند  
چون پاک خداوند بیا کی بستایند  
دودی است کش از آتش و آب است رک و بند  
میگرد چو نانسکه یکی ضیفم ارغند  
هر لحظه فرو باشد بر کوه دماوند  
چون از در غلطان شکم خویش بیا کند  
میخواند چو نانسکه یکی مغچه بازند  
نشکفت منیلان شود از سرو برومند  
گلزار چو مینوس دلآویز و خوشایند  
گوهر بدان دیگر آتش نفروزند  
خوبان سمن موی و غزالان شکرخند  
باغ است ترا کاخ و لب جوی ستاوند  
در خاک همی بین که چسان روید یا کند  
چون تافته استاره افروخته چرغند  
بر قهقهه کبک شده قلعه الوند  
بایار همی گوی و همی نوش و همی خند  
روزی دوسه بایست شدن خرم و خرسند  
که چنک بچنک آورو که طره دلبد  
بر یاد رخ دوست بر آتش فکن اسپند  
کاستاد هنر گفت بدین وزن و پساوند  
ای ماه بدین مژده بآذر فکن اسپند

یاسمی

غلامرضا رشید یاسمی فرزند محمد ولی میر پنج در سال  
۱۲۷۴ شمسی در کرمانشاه در میان يك خانواده نجیب کرد دنیا  
آمد از جانب مادر خواهرزاده خسروی شاعر معروف می باشد .

پس از طی روزگاری در میان عشایر بتهران آمد و مدتی دقایق شعر را در محضر نظام وفا فرا گرفت آنگاه در انجمن دانشکده باملك الشعراء بهار همکاری نمود و بعد عضویت انجمن ادبی ایران را یافت. در همان روزگار با نشر سلسله مقالات «انتقادات ادبی» در روزنامه شفق سرخ شهرت و معروفیت یافت. امروز رشید از استادان مسلم شعر عصر ما و عضو پیوسته فرهنگستان ایران و استاد تاریخ در دانشکده ادبیات تهران و کارمند دبیرخانه سلطنتی است وی علاوه بر زبان فارسی و عربی درالسنه پهلوی و فرانسه و انگلیسی تسلط دارد.

«منتخبیات اشعار رشید یاسمی» در حدود دوهزار بیت در سال ۱۳۱۲ از طرف بنکاه خاور در تهران منتشر شد گذشته از آن تالیفاتی بقرار زیر دارد:

ترجمه جلد چهارم تاریخ ادبیات براون - ضمیمه آن بنام «ادبیات معاصر» ایران در زمان ساسانیان ترجمه از کریستنس - آئین نگارش تاریخ - کرد و پیوستگی نژادی - احوال ابن یسین احوال سلمان ساوجی - تاریخ مختصر ایران - تاریخ مل و نحل - نصابی فردوسی - اندرزنامه اسدی طوسی - قانون اخلاق - ترجمه تاریخ عمومی قرن هیجدهم - ترجمه تاریخ چنگیز - ترجمه تاریخ نادرشاه - ترجمه جلد اول آثار ایران - ترجمه نصابی ابیکتوس حکیم - ترجمه رمان دیسیل ترجمه تیاتر آنوش منظوم - ترجمه ارداویرافنامه از پهلوی - ترجمه اندرز اوش از پهلوی ترجمه اندرز آذرباد مار سپندان از پهلوی

در اسفند ۱۳۲۷ رشید یاسمی هنگامی که در تالار دانشکده ادبیات در موضوع «تأثیر حافظ در افکار گوته» سخنرانی میکرد ناگهان دچار سکتہ گردید و از آنروز در بیمارستان بستری است و عموم اهل ادب دست دعا بآسمان و چشم انتظار به امدادند که هر چه زودتر این استاد و شاعر بزرگ صحت و سلامت خود را باز یابد.

#### مهر

اول شمع خویشتن برای چشم ترزند  
زان پیشتر که مرغ سحر بال و پرزند  
تا خیمه نزول بجای دگر زند  
چون نور مهر ببیند کوس سفر زند  
خوشتن ساعتی که در او مهر سرزند  
بر باز ماندگان سیاه مهر زند  
و انگاه درد و چشم جهان کحل زرنند  
از خاوران برآید و بر باختر زند  
چندین هزار دامن زر بر کمر زند  
صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند  
در توده های پنبه بعمد شرر زند  
از صدهزار جای بر او نشتر زند  
بگذار تا که او زند او خوبتر زند!

هر روز کافتاب سر از کوه بر زند  
در انتظار دیدن رویش نشسته ام  
فراش خواب را ز شب دوش گفته ام  
هرانده ای که شب ب سرم لشکر آورد  
بسیار بسته ام بجهان و ندیده ام  
ای خرم آندمی که در او جیش آفتاب  
کحل سیاه شب بزدايد بآب نور  
ناگاه تیغ مهر درخشان و بقرار  
کوه پلاس پوش ز تشریف آفتاب  
هر سنک را که بینی از کیمیای شمس  
در ابر نور او چو فند گوئیا کسی  
خونین شود سحاب که فصاد آفتاب  
گوید فلک بماه که دیگر مزن تو تیغ

دانی چكاوك از چه خروشد بیامداد  
کاین مهر چرخ آیت مهر است و مردمی  
نزدیک او تفاوت پست و بلند نیست  
گر غار تیره دل بپذیرد شعاع مهر  
آنکو چو مهر مهر جهانی بدل گماشت  
زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل  
گراین هنر ندارد بیچاره جاهلی است

### غزل

زنجیر عمر ما بسامیدی نسبت و رفت  
بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت  
سنگین دلی ربود و فکندش زدست و رفت  
از تنگنای صحبت یاران بچست و رفت  
دوری بچشم داد و مرا کرد مست و رفت  
دشتی شکار دید پایک بخت و رفت  
آن صف شکن که خاطر یاران شکست  
صیدی ضعیف دید نینداخت شست و رفت  
بگرفت دین و دل زبی نازشست و رفت  
گفتا: «بنال ناله ترا بهتر است» و رفت

### بمهاجر ایرانی

آراسته ام خانه مگر باز پس آئی  
باشد که از این راهگذر باز پس آئی  
وقت است سوی خانه اگر باز پس آئی  
با ناله شب آه سحر باز پس آئی  
روزی که سوی کوی پدر باز پس آئی  
گرزانکه بیایی تو خبر باز پس آئی  
سود است زهر جای ضرر باز پس آئی  
وقت است که بر شاخ شجر باز پس آئی  
یک ره بسوی اهل نظر باز پس آئی

ای رفته ز بر کی ز سفر باز پس آئی  
بیراسته ام رهگذر دیده و دل را  
آباد شد آن خانه ویران که تو دیدی  
هر چند بس آزرده برفتی ولی آخر  
بس دیده که روشن کنی ای یوسف مصری  
زین شوق وصالی که بود منتظران را  
نفی که در آن سود وطن نیست زیان است  
ای نوگل مانده ز سر شاخ شجر دور  
گر همچو رشید اهل نظر را بشناسی

### یادگار

یادگاری از سر یک تیغ تیز :  
باد عنبر سای بود و مشکبیز  
فصلهای سبزه خیز و برك ریز  
در بهاران گناه نشو و رستخیز  
در زمستان فصل پر شور و ستیز  
شد ستبر آن یادگار خرد نیز

بر تن تازه نهالی کنده شد  
« یاد آن ساعت که چون زلفین بار »  
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا  
از عطای ابر و بباد و آفتاب  
وز قشمار برف و یخندان سخت  
شد ستبر آن را حریرین برك و پوست!

همچنان گردد بقلب با وفا

### يك نظر

یادگار عشق یاران عزیز

از رنگ و بوی و شادی و امید و غمی  
از شوق يك دقیقه نیا سوده بر زمی  
زان روز باز بال و پرش بگسلد همی  
وین روزگار چون چه بایل زمظلمی  
نه همدمی تواند کردنش همدمی  
وز آدمی نماید بجز طیف آدمی  
یا میشدی نصیبش تشریف محرمی

گیتی بچشم اندر همچون بهشت بود  
این مرغ دل که غفلت و کبر است بال او  
يك روز از در بچه بیباغی نظر فکند  
آن باغ همچو زهره بچشمش ز روشنی است  
نه شادئی تواند دادن بدو امید  
کوئی جهان بمرد و بشد جان کاینات  
ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه

### خنده و گریه

که ذوق درد ندانستم و حلاوت اشك  
روان شود بندامت مرا ز دیده سرشك  
قسم بگریه كز آن خنده ام نیاید رشك  
وليك گریه جراحات روح راست بز شك

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم  
کنون چو یاد کنم زان تباه گشته زمان  
اگر جهان همه خندان و شاد کام بود  
که خنده دردی باشد ز فرط بیدردی

### شوق ما و بیمهری تو

زیبائی رخسار تو تصویری نیست  
خوابی است و ليك خواب تعبیری نیست

شیرینی گفتار تو تقریری نیست  
افزونه شوق ما و بیمهری تو

### یغمائی

حبیب یغمائی فرزند حاج میرزا اسداله از نوادگان شاعر معروف یغمای جندقی است که در سال ۱۲۸۹ شمسی تولد یافته است. یغمائی تحصیلات خود را کمی بعد از کودتا در دارالمعلمین مرکزی که اکنون دانشسرای تهران نامیده میشود پایان رسانید و برای آموزش و پرورش همشهریان خود عازم جندق و بیابانك گردید بعد از سالها خدمت بریاست فرهنگ سمنان رسید و سرانجام بدیری ادبیات ناری در دبیرستان دارالفنون تهران منصوب گردید.

یغمائی از آن بعد در اداره نگارش مشغول شد و چندی مدیریت «آموزش و پرورش» مجله رسمی و فنی وزارت فرهنگ را داشت و اکنون ریاست اداره فرهنگ استان کرمان را عهده دارد. در دوره حیات مرحوم محمدعلی فروغی نخست وزیر معروف دوره اشغال ایران بی اندازه طرف توجه او بود و فروغی کتب مصححه خود را بكمك او منتشر کرده است، آثار چاپ شده او بقرار زیر است.

۱ - شرح حال یغما ( و جغرافیای جندق و بیابانك با مقدمه عباس اقبال )

۲ - دخمه ارغون ( داستان تاریخی )

۳ - قافیه ( رساله )

۴ - گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی ( چاپ و تصحیح )

یغمائی اخیراً امتیاز مجله یغما را گرفته است و با سبك ادبی سودمند و شیرین آن را منتشر میکند که تا کنون يك سال آن منتشر شده است.

### قطعه است این یا غزل !

هیچ صبحی نیست آری کز بی آن را شام نیست  
هیچ آغازی نیابد کس که بی انجام نیست

هیچ برنامی گذشت و شام پیری در رسید  
نام پیری نیز خواهد رفت و مرگ آید فراز

کوسفندان رایکایک برد و خورد و کرسنه است  
 ترس شام مرک و هول روز رستاخیز را  
 از رموز آفریش هیچکس آگه نشد  
 مرغ جان تا بر بریزد در کینگاه سپهر  
 از حکیم ارنام ماند این نشان کودکی است  
 گر حقیقت نیست در کیتی نمیکویم که هست  
 کیمیای زندگی مستی بود گفت آن حکیم  
 هر زمان پیش آیدت می درکش و خرسندزی  
 قطعه است این یا غزل؟ نی قطعه باشد نی غزل

### غزل

زیاران هر که یارش مهربانتر  
 همه مه طلعتان نا مهربانند  
 تمام دلبران شیرین زبانند  
 بهای بوسه دادم جان و شادم  
 گر انسانی، بخور می، ز آنکه گفتند:  
 جوانی خوش بود گر بگذرانی  
 اگر از کار دانی بهره بردی  
 و گر گشتی توانا تر مران خشم  
 باستانی جیبیت می شناسند

### غزل

چه شد که از تو مرا نامه و پیامی نیست  
 خدای را بجفا بیش از این دوام مده  
 بگو هر آنچه بغواهی کز آن دهان ملیح  
 چگونه شرح توانم دهم حقیقت عشق  
 بروی موی تو سوگند ای مه بیمهر  
 چگونه بر سر زلف تو دست یازم من  
 فریب خال ترا خورد و شد اسیر حبیب

هیچ کرگی خیره تر زین خاک خون آشام نیست  
 گاهی از سر واکتم اما دلم آرام نیست  
 حیرت من هم در این وادی کم از خیام نیست  
 اختران جز دانه نبود کهکشان جز دام نیست  
 خود حکیم است آنکه جویای نشان و نام نیست  
 و حقیقت هست جز در مذهب اسلام نیست  
 راه دیگر در رهائی از عم ایام نیست  
 شادمانی را و می را موقع و هنگام نیست  
 از پریشان فکر من جز چند بیتی خام نیست

از او نبود بگیتی کامران تر  
 وز آنان ماه من نا مهربان تر  
 ولی دلدار من شیرین زبان تر  
 که جان از بوسه اش نبود گران تر  
 کند می آنچنان را آنچنان تر  
 بوصل دلبری از خود جوان تر  
 بکوش از جان که کردی کاردان تر  
 مباحش این زخشم نا توان تر  
 از این اشعار اگر گفتی روان تر

مگر بهر منت اعتماد تامی نیست  
 که عمر را جو وفای بتان دوامی نیست  
 اگر چه فحش بود خوبتر کلامی نیست  
 که عشق را بجز از لفظ عشق نامی نیست  
 که نا گذشته بیاد تو صبح و شامی نیست  
 کزین بلند تر امید و مرامی نیست  
 که مرغ دانه چو بیند بفکردامی نیست

### قیمت وقت

کوش دل با گفته استاد دانشور کند  
 در کلاس درس، بازی، شیطنت کمتر کند  
 از هنر پیرایه بند و ادب زیور کند  
 شعر نفی از استادان سخن از بر کند  
 وقت را گویند زهر هست، این سخن باور کند

خرم آن دانش پژوهی کز نخستین روز درس  
 وقت درس و وقت بازی را نیامزد بهم  
 گفته اند این: زیور مردان بود علم و هنر  
 گفته های نفی با معنی بخاطر بسپرد  
 وقت را قیمت شناسد، در نیازد رایگان

احمد اشتری متخلص به یکتا فرزند میرزا مهدی در ۱۲۹۹ قمری  
 در جوشقان بدینا آمد. وی پس از انجام تحصیلات در سال ۱۳۱۹  
 قمری بخدمت دولت وارد شد و با ستانداری کیلان و دادستانی دیوان

یکتا

کشور و معاونت وزارت دادگستری و کفالت شهرداری تهران رسید . در دوره دادستانی او بود که ادیب المالك فراهانی چندین قطعه خطاب باو سروده است . احمد اشتری عضو پیوسته فرهنگستان ایران است وی علاوه بر شاعری در نقاشی هم شهرت دارد گذشته ازین ادب پروری او قابل ملاحظه است بطوری که شهریار نخستین چاپ دیوان خود را باو هدیه کرده است . پسر او علی اشتری هم گوینده با ذوقی است و غزلهای سوزناك و شیرینی می سراید . اینك يك قطعه از او :

### شاه و دستور فرخنده

بدستور فرخنده خشم اوفتاد  
سپارد بدیگر کس آن افتخار  
هر آنچش که باید برسم و براه  
که عمر خداوند پاینده بساد  
که بندم باآبادی آن کمر  
بیخشنند بر مردم کشور پناه  
بگشتند و جستند از هر کسی  
نجستند ویرانه ای را خبر  
که دادم در این ملك نبود خراب  
سپارد پس از من بهر کس دیار  
چنین واستاندش گردن قرار  
دگر ره نشاندش اندر سریر  
یکسی داستان دگر دارگوش  
که در وی نیابی بغیر از خراب  
که خاک درش باد نقش جبین  
یکی قریه آباد را بر قرار  
نیابند آبادی را اثر  
بایرانیان مرتبه روزگار  
ز مردم هنرور بماند تهی  
کز امید در وی نباشد اثر  
بملکی که بینی نباشد ز کس  
چو زمین بگذری ملک یابد گزند

یکسی را شنیدم ز شاهان راد  
بفرمود تا مرد کشور مدار  
پاداش خدمت بخواهد ز شاه  
چنین گفت دستور فرخ نهاد  
دو ویرانه ده خواهم از دادگر  
دهی چند ویرانه فرمود ، شاه  
شنیدم که فرمان گزاران ، بسی  
ز سر تا بین اندر آن بوم و بر  
بشه گفت دستور فرهنگ یاب  
همی خواستم تا مگر شهریار  
اگر خواهد از وی ستاندش باز  
چو بشنید شاه این سخن از وزیر  
کنون از من ای مرد بسیار هوش  
همان است این کشور دیر یاب  
اگر شاه جمجاه ایران زمین  
بخواهد ز مردان کشور مدار  
پیوند گر ملک را سر بر  
نگوئی چه شد تا چنین روزگار  
چو خواهد شد از کشوری فرهی  
هنرور نماند در آن بوم و بر  
ز یداد و کژی سازند بس  
جهان را ز امید و بیم است بند

عباس یمنی شریف از شعرائی است که ذوق و طبع خود را برای  
ساختن اشعار بزبان ساده و روان برای کودکان صرف کرده است .  
وی در سال ۱۳۲۳ باخذ دانشنامه در ادبیات فارسی ازدانشکده

یمنی شریف

ادبیات تهران نائل شد و با اشتغال بدبیری در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی نیز به تحصیل خود ادامه داد. اکنون ریاست فرهنگ شهر ری را دارد. اشعار سادهٔ او که در مجلهٔ کوچک و مصور رنگین بازی کودکان انتشار می‌یافت بشکل مجموعه‌ای بنام «آواز فرشتگان یا شعرهای کودکان» در ۱۳۲۵ چاپ شده است.

## ایران

ما گل‌های خندانیم	فرزندان ایرانیم
میهمان ایران است	کشور آزادان است
چه کشور زیبایی	چه جای دلربایی
ایران‌ای خانهٔ ما	زیباتری از دنیا
آب و نان از تو داریم	خان و مان از تو داریم
ما باید دانا باشیم	هوشیار و بینا باشیم
آباد باشای ایران	آزاد باشای ایران

## ستاره

شد ابر باره باره	چشمک بزن ستاره
کردی دل مرا شاد	تابان شدی دوباره
دیدم که دارم دوست	کردی بمن اشاره

چشمک بزن ستاره  
از من مکن کناره

در روز ناپیدی	شب مایهٔ امیدی
در ابر های تیره	چون نقطهٔ سپیدی
دیگر مرو پس ابر	از ما مگر چه دیدی؟

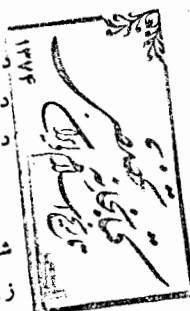
چشمک بزن ستاره  
از من مکن کناره

شبه چراغ راهی	روشن بمنش ماهی
زیبا و خوش ادائی	به به چه خوش نگاهی
تابنده و قشنگی	الماس تاج شاهی

چشمک بزن ستاره  
از من مکن کناره

من خوابم و تو بیدار	من بیخبر تو هشیار
وقتی که راحتم من	هی کار میکنی، کار
آن شکل کرد ریزت	تا بنده باد بسیار

چشمک بزن ستاره  
از من مکن کناره



قبل از مطالعه کتاب با تصحیح غلطیهای زیر ناشر کتاب و شعرا را  
سپاسگزار فرمائید

صفحه	سطر	غلط	تصحیح	صفحه	سطر	غلط	تصحیح
۱۲	۲۶	پرو	پرده	۷۸	۳	سیر	مکرر
۱۵	۱۵	برند کی	بزند کی	۸۰	۸	کی بود؟	کی بود؟
۱۵	۲۱	دهد	دهی	۸۰	۲۶	دهقانان	!
۲۱	۵	گذر	گذر	۸۱	۹	کوفد گانی	کوفد گانی
۲۱	۲۰	مگذر	مگذر	۸۳	۹	هردن	هورن
۲۱	۲۳	رز	زر	۸۳	۱۰	روزنامه	در روزنامه
۲۲	۲۲	نفر	نفر	۸۳	۱۰	کیهان	کیهان و جدا گانه
۲۳	۲۱	نا	تا	۸۴	۳۱	کند	کنه
۲۳	۳۰	ورز	ورنه	۹۱	۲۹	باین	این
۲۸	۵	ره	رو	۹۳	۵	گاه	کاه
۳۲	۱۶	جوانی	عشق	۹۳	۱۹	دنیت	دینت
۳۴	۵	آقا لادر نه	آتا لاور نه	۹۴	۵	سپیده را	سپیده دم
۳۷	۱۰	بدوری	بدوره ای	۹۵	۸	دهان	دمان
۴۳	۸	میسود بر	میسوزد بر	۹۶	۵	باره	باره
۴۵	۷	ر	بر	۹۶	۳۰	تا نور دیده	تا نور دیده
۴۵	۸	بابم	بابم	۹۹	۲۰	از	ار
۴۶	۲۰	ایستاند	ایستادند	۹۹	۲۲	گرون	کردن
۵۱	۷	عریب	غریب	۱۰۰	۴	یا	با
۵۹	۷	کرد	کرده	۱۰۰	۲۱	امداد	ایجاد
۵۹	۳۳	نیار	نیاز	۱۰۰	۲۵	دولت	دوست
۶۵	۴	ای	مکرر	۱۰۱	۱	مشتاق	مشتاقان
۶۸	۴	عنچه	غنچه	۱۰۱	۲۵	کاینان	کاینسان
۶۸	۷	رند	زند	۱۰۱	۲۵	غلغه	غلغله
۶۹	۲	نشست	شکست	۱۰۲	۲۹	برحست	برحمت
۷۳	۲۸	میهن	میهن	۱۰۳	۱۳	جواری	جواهری
۷۴	۲	یدانه	یکدانه	۱۰۳	۲۲	اگر	دگر
۷۵	۱۰	دار الفنون	دار الفنون	۱۰۴	۳	منطق	منطق
۷۵	۲۲	ای	این	۱۰۴	۴	واغطان	واعظان



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۴	۱۶	مزدك و	مزدك	۱۱۷	۱۳	اصفهان	اصفهانى
۱۰۸	۱۴	كهـر	كهـر	۱۱۷	۲۸	وصل،	وصلـما
۱۱۳	۱۲	انجمـ	انجم	۱۱۹	۱۴	نـيست	نـيست
۱۱۷	۲	دو بیتى	دو بیتى	۱۱۹	۱۷	است	الـست
۱۱۷	۸	سـبر	سـبر	۱۱۹	۱۹	گـست	كـست

اینها غلطهائی بود که از زیر دست دوستان حروف چین شما در رفته و مسامحه مصحح کتاب آنها را بر جای گذاشته، خطاهائی هم که از گردآورنده کتاب ناشی شده کم نیست ولی اگر شما بچشم مهربانگری آنها را نخواهید دید و اگر بنظر نکته گیری کتاب را ورق بزنید هزار عیب خواهید یافت.

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند